



زندگی و کار و ہنر ما کسیم کورکی

با

چند داستان

تالیف و ترجمہ :

سعید نفیسی

زندگی و کار و بہنہرما کسیم کورکی

با

ابراہیم سعیدی
۵۴۴

چندوستان

تالیف و ترجمہ :

سعید نفیسی

آخرین مراحل زندگی

سال ۱۳۱۳ شمسی سال هزاره فردوسی بود. در اوایل تابستان دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مرا دعوت کرد در مراسمی که بهمین مناسبت در مهم ترین مراکز آن کشور پهناور برپا میگردند بعنوان نماینده ایران شرکت کنم. این دعوت را مستقیماً از من کردند و اگر از دولت ایران نماینده ای میخواستند قطعاً مرا انتخاب نمیکردند، چنانکه سال بعد که نمایشگاه صنایع ایران در لنین گراد برپا شد نزدیک بیست نفر از ایران رفتند که بتصدیق دوست و دشمن من از بیشتر آنها برای حضور درین مجمع علمی بین الملل مناسب تر و شایسته تر بودم.

در هر صورت این سفری که باتحاد جماهیر شوروی کردم نخستین سفر من بآن سرزمین پس از انقلاب اکتبر و برقراری حکومت شوروی بود. در چهار مرکز مهم آن کشور پهناور یعنی در مسکو و تفلیس و ایروان و باکو جشن های بسیار با شکوه توأم با نمایشگاه ها و محافل ادبی مهم با حضور من برگزار شد.

هنگامی که وارد مسکو شدم ما کسیم گورکی سرباز معروف آزادی که نزدیک بیست سال بود معرفت کامل بآثارش داشتم هنوز درین جهان بود. در مسکو کنگره بین الملل نویسندگان بریاست او تشکیل می شد و درین کنگره بزرگترین نویسندگان آزادی خواه جهان شرکت کردند. درین موقع گورکی باوج مقام اجتماعی و جهانی خود رسیده بود. دولت شوروی قوام کامل گرفته بود و با سرعتی شگرف که در تاریخ جهان نظیر ندارد از ذخیره عظیم ملل خود نیرویی گرد آورده بود که دیگر در ترازوی جهان کسی نمی توانست آنرا نادیده بگیرد.

سازندگان پیهای جاودانی این ساختمان عظیم که بزرگترین بنا های فرزند آدمی بود نظر احترام و اعجاب همه جهانیان را جلب کرده بودند. میلیونها فرزندان دوره انقلاب برومند و بار آور شده و پایه

عظیم‌ترین تمدن‌های جهانی را می‌گذاشتند. وقتی که من نخستین بار در دوره شوروی وارد مسکو شدم این حقایق مسلم و بارز را درپیش چشمان خیره خویشتن یافتیم.

نویسنده بزرگی که آن‌همه آثار او خو گرفته بودم آنجا بود، آنجا که نیروی عظیم از اراده و عشق و کار اندوخته می‌شد و هر روز برذخایر جاودانی آن افزوده می‌گشت.

مراسم هزاره فردوسی درین کشور بزرگ و درین محیط نورانی بدین گونه برگزار می‌شد. ملتی بزرگ بجهانیان نشان می‌داد که هر بزرگی برای او بزرگست، همه مردان بزرگ جهان یکسانند، رژیم بارور آزادی بخش شوروی مردان بزرگ جهان را مجرد از هر دین و آیین و نژاد و ملیت می‌داند، هنر و دانش را برتر از هر دین و آیین و نژاد و ملیت می‌شناسد. همه افتخارات بشری را افتخار مشروع خود می‌داند. بمساوات و برابری مطلق در میان فرزندان آدم در همه جا و همه وقت جدامعتقدست و آنرا بدین گونه نشان میدهد. گورکی درین محیط و در میان این اندیشه‌ها فروزندگی و جلوه خاص داشت. نه تنها در میان ملتش همه کس باو احترام می‌کرد و وی را از گرامی‌ترین فرزندان بشر می‌دانست بلکه همه جهان نیز او را از پیش کسوتان آزادی و از مرشدان راه نجات می‌دانست.

گمان ندارم نویسنده‌ای در زندگی خویش بدین اندازه از عزت و احترام رسیده باشد. یکی از خوش‌بخت‌ترین نویسندگان جهان و یکتور هوگو فرانسوی بود که در نتیجه جان فشانی‌های دلیرانه در راه آزادی در پایان زندگی خود بجایی رسیده بود که عزیزترین فرزند کشور خود بشمار می‌رفت. گورکی ازو هم عزیزتر بود. من مانند هزاران تن نویسنده دیگر گورکی را بهترین استاد و رهبر می‌دانستم. او تنها همه مادرس نویسنده‌گی نداده بود بلکه درس بشردوستی، آزادی‌خواهی، جان‌فشانی در راه آرزوهای ملی، پایداری در عقاید سالم و سازگار برای آدمی‌زادگان، درس بزرگی و بزرگواری که لازمه خدمت‌گزاری در راه دانش و هنرست بهمه ما داده بود.

بیست سال پیش از آن که در خواندن کتابهای ادبیات اروپا شوری پیدا کرده بودم و شب و روز من درین کار می‌گذشت جزو کسانی که هر چه

ازو بدستم افتاده بود خواننده بودم ماکسیم گورکی بود. از نخستین روزی که ادبیات در جهان پدید آمده است تنها مایه نویسنده گان و گویندگان هر زمانی و هر زبانی خواندن و بهره بردن و سرمشق گرفتن از آثار گذشتگان بوده است. در ادبیات آنچه کسی در دبستان و دبیرستان می آموزد در برابر آنچه پس از آن باید بخواند یک در برابر هزار است. در قدیم شعرای ایران می گفتند هر کس می خواهد در شاعری طبعی بهم رساند باید دست کم ده هزار بیت از گفته پیشینیان را بیاد بسپارد.

نویسنده گی از شاعری هم دشوار تر است زیرا که کتابهای نشر انمی توان بیاد سپرد و باید در خواندن آنها چندان اندیشه و تأمل کرد و چنان با سودگی خاطر و دقت فرو خواند که ملکه خاطر شود و همیشه در ذهن جای گزین بماند. در آن زمان یا قریحه و یا هوس مرا بر مینگیخت که آنچه کتاب از بزرگان نویسندگان و سراینده گان قدیم و جدید از شرق و غرب می یافتم می خواندم. در روش آنها اندیشه می کردم و می کوشیدم از تجارب دیرنشان بهره بگیرم. آن دوره از جوانی من شیرین ترین یادگارهای زندگی مرا در بردارد. هنوز هم چون سوداگری ورشکسته هنگامی که می خواهم از روزگار توانگری خویش یادی بکنم و تلخی های امروزین را بچاشنی روزگاران پیشین بزدام آن اندوخته نهفته را بیاد می آورم که از آن زمانها در سراچه اندیشه خویش ذخیره نهاده ام.

اینک سالهاست که انجام وظایف روزانه و پرداختن بکارهای دیگر که جبراً پیش آمده مرا از آن کتاب خواننده های بی حساب که گاهی همه بیداریهای مرا فرامی گرفت بازداشته است. درین اواخر کتابهای تاریخ که برای تحقیقات خشک جان فرسای ضرورست بیشتر همنشین و هم سفر منست و تنها گاه گاهی که کار فردا و پس فردا مرا نگران نمی کند باز دستم بیک کتاب ادبی جانفزای می برم. گاهی می شود که کتاب ادبی تازه بدستم میفتد یا در پی آن می روم اما روزها می گذرد که بحکم ضرورت نمی توانم بآن زودی که هنوز دلم می خواهد و بدان زودی که سابقاً می خواندم پایان ببرم. فصلها و بابهای آن که ممکن بود سالیان دراز خاطر من را نوازش دهد و جان مرا از گوارشهای خود پیرورد این روزها مدتی ناتمام می ماند و گاهی هم می شود که رشته سخن از دستم می رود و گاهی اما کمتر کتاب ناخوانده می ماند.

اگر روزی می‌رسید که هر کس می‌توانست جز آنچه دلخواه اوست کاری نکند فرزند آدمی نیک بخت‌ترین موجودات جهان می‌بود و این جهان بهشتی می‌شد. درینجا که ضرورت زندگی و ادای وظیفه‌های جان‌فرسای را که نابکارهای دیگران برای ما آماده می‌کند و ما را بدان می‌کشاند رحم و عطوفتی نیست و کسی را نمی‌گذارد بدلخواه خود بزید و خواهش درون تشنه‌ی خویش را خشنود کند.

آل‌فرد دو موسه شاعر بزرگ فرانسوی می‌گوید: یگانه لذتی که در جهان برای من مانده آنست که گاهی گریسته‌ام. من نیز یگانه لذتی که دارم اینست که گاهی در دل شب یا در یکی دودقیقه‌ی نایاب آسایش روز، در رهگذری، یا در گوشه‌تنهایی، بیاد آن کتابهایی که در آن دوره‌ی زندگی خویش خوانده‌ام افتاده‌ام و خاطر را بهمین یادآوری از روزهای تنم، از روزهای گذشته، شاد کرده و زنگ غم امروزین را بدان صیقل دیزوین از دل زدوده‌ام.

در میان این خاطر نوازیهای جان‌فزای که روز بروز فرصت آن کمتر می‌شود نام گروهی بسیار از گویندگان و نویسندگان قدیم و جدید هر دیاری را از اندیشه‌ی خویش می‌گذرانم. درین میان نام ما کسیم گورکی را از آن روزگاران بیاد دارم. اندوخته‌ای که او در ذهن من جای داده روز بروز بیشتر هم شده است زیرا که وی تا زنده بود نویسنده‌ی پرکاری بود و هر چند یک بار کتاب جالبی بمردم می‌داد که خواندن آن بر همه و بر من بیش از دیگران ضروری بود. بهمین جهت می‌توانم گفت گورکی کسیست که بیش از بسیاری از نویسندگان دیگر در خاطرات من جای دارد.

دو سال پس از آن سفر مسکو، در آغاز تابستان ۱۳۱۵ که خبر مرگ گورکی در طهران بمن رسید مدتی اندیشه‌ی من در پیرامون نام وی و آثار وی که در آن مدت و پیش از آن خوانده بودم گردید. کتابهایی را که از آثار وی خوانده بودم بیاد آوردم. قد بلند وی، سیمای رنج دیده‌اش، قیافه‌ی مردانه‌ی پر از اراده‌اش، دستهای بزرگش، پاهای بلندش، چانه‌ی برجسته‌اش که تقریباً چهار گوش می‌نمود، چشمان درشت خیره‌گرش، لب پهن بالاییش که موهای بلند از آن فرو ریخته و دوسوی دهانش رافرا گرفته بود، از برابر چشمان من گذشت. شست و هشت سال زندگی کوشش و جان‌فرسایی او را بیاد آوردم که پستی‌ها و بلندیهایی بسیار داشته‌ویکی

چندروز شادیهای آن در برابر سالهای پیاپی رنج و تلخی آن بشمار نتواند آمد. بیاد آوردم که روح جاودانی این مرد سرانجام پیروزمند ازین جهان رخت بر بست و وی نیک بخت بود که ماند و مزه بار آوردن و بهره بخشیدن کوششهای جان فرسای خود و همسفران و همقدمان خویش را چشید. وی سرانجام تا جاودان آرام خواهد خفت زیرا که نتیجه انقلاب ۱۹۱۸ را بچشم دید و ۱۸ سال پس از آن هم در جهان ماند و از درختی که بیاری هم اندیشگان خویش نشانده و با هم آبداده بودند میوه شیرین جاودانی را چید.

ادبیات حقیقی همواره در هر ملتی و در هر زمانی آینه غم و اندوه و مصایب بوده است. دل انگیزترین نغمهای شاعران هر دیاری آن خروشها و فغانهایست که از دلهای خراشیده و سوزان نشان هنگام رنج و درد تراویده است. دفتر ادبیات ذخیره جاودانی اشک و آهست. شما بدبختان رامی بینید، بیشتر از شما، بی قید و گاهی هم بانگ آه تحقیر آمیز از کنارشان می گذرید، کمتر از شما می کوشید که گاهی ایشان را دلداری دهید. اما هیچ کس از شما، از شما گرفتاران دام نعمت و آسایش مادی، از شما خویشتن پرستان بی درد، بدرد او پی نمی برد و سبب تیره بختی او را جویا نیست. همان بدبخت ناکام و نابهره مند را نویسنده و شاعری هم می بیند، در کنار او می نشیند، اشک از رخساره اش می زراید، با درد او هماواز و با رنج او همنشین می شود، می کوشد غم او را فرو نشاند. دریغا که جز قلم مایه دلداری دیگری در کف او نیست. غم و رنجش را در صحایف کتابی یا در وزن و قافیت اشعاری جای می دهد، سوز درون او را ترجمان فصیح می شود. در بر شمردن و یاد کردن از غم لذت نیست که خود دلداری از آن غمست. شما نمی توانید این لذت را بآن غمگین ببخشید زیرا که آن وسیله و آن مایه دلداری، آن بیان فصیح، دردست شما نیست.

همواره، در هر زمان و هر دیاری، در برابر یک توانگر کامیاب چندین هزار درویش تهی دست و در برابر یک نیک بخت کامگار چندین هزار بدبخت سیه روزگار در میان فرزندان آدمی بوده است. کسی ازین ناکامان دیار غم و حرمان نمی پرسد، کسی بیادشان نیست. اما نویسنده ای و شاعری روزی در رهگذری، یا شبی در پای دیواری، با او همزانو و برخوان غم وی همکاسه می شود. روزی که آن درویش سیه روز و آن بدبخت تیره اختر

جان می سپارد و غم خویش را با خود بآرامگاه جاودان خود می برد هیچ کس از وی یاد نمی کند مگر آن نویسنده یا شاعر دلسوخته که انباز اندوه و هم خانه رنج او بوده است .

اشکی که آن غمزه تیره بخت فرو ریخته و آهی که از نهاد آن دلسوخته بر آمده بخاری و غباری شده که تنها بر صحنه کاغذی نشسته و هاله ای بر گرد کلمات غم انگیزی فراهم ساخته است . او رفته است و نابود شده اما آن غمی که در سینه آن سخنان جای گرفته تا جاودان می ماند . این سخنان غم فزای و اشک ریز یگانه یادگار ازان جانهای عزیزست که در میان اندوه سپری شده ، این صحایف جاودان یگانه غنیمت فرزند آدمیست . جانست که رفته و از دست شده و اینک یگانه تپش آن دل در آن کلمات باقی مانده است .

اکثریت نزدیک با اتفاق نویسندگان بزرگ جهان مرثیه سرایان و تاریخ نویسان این بدبختی ها و ناکامیها و نابهر گیهای روز گاران گذشته اند . کم میشود نویسنده پلیدی زبان بستایش مال اندوزان بی شرم و ستمگران مردم کش و یاراهزنان بی پروایی که بر تخت های زرنگار نشسته و تاجهای گوهر آگین بر سر گذاشته اند بگشاید . در میان شاعران ازین پلیدیها فراوانست اما در میان نویسندگان کمتر می توان یافت مگر آن گروه تاریخ نویسان بی شرم شکم چران که قلم را کاسه گدایی گرسنه چشمی خود کرده اند .

شرف و عزت نویسندگان بهمینست که گربه سر سفره این تاراجگران بی شرم نبوده اند و هنر بزرگ ، هنر آسمانی ، هنر یزدانی ، هنر جاودانی را بدین گونه در یوزه گریهای بی شرم نیالوده اند . این جهانی که ازین یاره سرایان بی آزرم فراوان دارد یگانه فخرش درینست که لااقل نویسندگان بزرگ مادح و دروغ پرداز ستمگران و مال اندوزان و تاراجگران نیستند . سراسر آثار ما کسیم گور کی هم همان نغمهای حزن انگیز گروه بدبختانست . گور کی همواره با این تیره بختان کشتی شکسته دریای زندگی همسفر بوده است . خود روز های ناکامی بسیار در پیرامون تنگ دستی و مصیبت گذرانده است . هم سفره تهی دستان بوده ، در جان فرسایشان شرکت جسته ، از کاسه غم ایشان خورده و در بستر نسا کامیشان خفته است .

از روزی که ما کسیم گور کی قلم برداشته این نغمهای حزن انگیز

و بدبختی نمای را سرداده است . بالاترین هنر او درینست که آثارش آینه جلی از زندگی سراسر حرمان اوست که عیناً مانند زندگی بی بهرگان دیگر گذشته است . مدتهای مدید این نویسنده بزرگ یکی از مردم عادی و یکی از همان محرومان معمولی سرزمین خود بوده است .

روزگار کودکی

وی در میان خاندانی از مردم متوسط و از پدر و مادری که خود تحصیلاتی نداشته‌اند بجهان آمده است. خود در مقاله‌ای که دربارهٔ خویشتن در مجلهٔ «سمیا» بمعنی خانواده نوشته است می‌گوید: «من در ۱۴ مارس ۱۸۶۸ یا ۱۸۶۹ - درست نمیدانم کدام - در شهر نیژنی نوگورود بجهان آمده‌ام. نیژنی نوگورود در آن زمان از شهرهای درجهٔ دوم روسیه تزاری و حاکم‌نشین آن ایالت در ملتقای رود ولگا و رود اوکا بود و بهمین جهت بندر مهم و مرکز تجارتی درجهٔ اول بشمار می‌رفت و کارگران بسیار در آن زندگی می‌کردند و بیش از دویست هزار تن جمعیت داشت. در هر سال بازار مکارهٔ معروفی در آنجا تشکیل می‌یافت و مهم‌ترین مرکز خرید و فروش پوست و چای و چرم در روسیه بشمار می‌رفت. در دورهٔ حکومت سوسیالیستی شوروی بهمین مناسبت که گورکی در آنجا ولادت یافته بود نام این شهر را تغییر دادند و گورکی گذاشتند.

در همان مقاله دربارهٔ خانوادهٔ خود می‌نویسد: «من از خاندان واسیلی کاشیرین زنگ‌رز بودم، مادرم «باربا» دختر او بود و پدرم که ما کسیم پیشکوف نام داشت مبل‌سازی از مردم پرم بود». پرم شهر کوچکی^۱ در ناحیهٔ اورال در کنار رود کاما و از مراکز صنایع فلز سازی آن زمان بوده است.

کودکی که درین خانواده بجهان آمد پیش از آنکه وارد ادبیات شود بنام «الکسی ما کسیموویچ پیشکوف» خوانده میشد. گورکی در زبان روسی بمعنی تلخست و وی روزی که بنای نویسندگی را گذاشته این نام مستعار را که نمایندهٔ تلخی‌های زندگی اوست اختیار کرده و بیاد پدرش نام کوچک ما کسیم را هم بران افزوده و ازان پس در سراسر زندگی بنام ما کسیم گورکی معروف بوده است.

دو شاهکار ماکسیم گورکی شرح زندگی دوران کودکی و آغاز عمر اوست که یکی را «دوران کودکی» و دیگری را «در جستجوی نان» نام گذاشته است. درین دو کتاب همه مصیبت‌هایی را که درین روزگار چشیده بامنتهای توانایی بیان کرده است. در میان شاهکارهای نویسنده‌گان بزرگ جهان این گونه کتابهایی که روزگار کودکی نویسنده را وصف کند، فصل بسیار جالبی از ادبیات را فراهم می‌کنند. روسودر کتاب معروف «اعترافها»، لامارتین در کتاب مشهور «راز گشایی»، آلفونس دوده در کتاب «چیزک»، آناتول فرانس در چهار کتاب معروف خود «پیر کوچک» و «پیرنوزیر» و «زندگی شکوفه‌دار» و «کتاب دوست من»، ارنست رنان در کتاب «یادگارهای کودکی و جوانی» و در ادبیات روسی لوتالستوی در کتاب «کودکی، جوانی، کهولت» نمونه‌هایی جالب ازین روش خاص ادبی باقی گذاشته‌اند و این دو کتاب گورکی را می‌توان کاملاً همدوش و همسنگ آنها دانست و حتی ازیک حیث بر آنها ترجیح داد زیرا که گورکی روزگار بسیار آشفته و پریشانی داشته و تلاطمی که وی درین کتاب وصف می‌کند بمراتب مهیج‌تر و پسرشورتر از آن زندگی آرام و تقریباً یک نواخت نویسنده‌گان دیگرست.

در چهار سالگی پدر ماکسیم گورکی از وبا مردود نه‌ساله بود که مادرش نیز رخت از جهان بست. در هشت سالگی او را بمدرسه ابتدایی گذاشتند اما بواسطه تنگ‌دستی خانواده اش نتوانست دبستان را پایان برساند و هر چه می‌دانست در مراحل مختلف زندگی بخون جگر و بکوشش خود آموخته و از راه کتاب خواندن فراهم شده بود و این خود نمونه دیگر از کوشش جان‌فرسایست که در سراسر زندگی خود کرده است.

از هشت سالگی برای اینکه زندگی خویش را تأمین کند بفرسودن جان خود آغاز کرده است. نخست بکهنه‌چینی پرداخت و آنچه در کوی و برزن می‌یافت گردمی آورد و می‌فروخت و لقمه نانی فراهم می‌کرد. خود در همان مقاله میگوید: «پس از مرگ مادرم پدر بزرگم مرا بشاگردی یک مغازه کفش‌فروشی گماشت. آنوقت نه‌ساله بودم و خواندن و نوشتن را می‌دانستم. زندگی من در آنجا سخت بود. روزی که دستم سخت سوخته بود از آنجا گریختم و پیش نقاشی شاگردشدم؛ اما بزودی از آنجا هم گریختم و درد کان‌صورت‌سازی که تمثال‌می‌ساخت کاری پیدا کردم. پس از آن

در روی يك كشتی بخاری شاگرد آشپز شدم ، رییس آشپزخانه آن «سموری» نام مرد باهوش مهربانی بود ؛ سرانجام شاگرد باغبان شدم . در ضمن اینکه باین کار های مختلف مشغول بودم بیانزده سالگی رسیدم ؛ هر موقع فراغت را غنیمت شمرده بودم و هر چه بدستم افتاده بود خوانده بودم .

سپس می گوید : «سموری آشپز در تربیت من نفوذ بسیار داشته است ؛ هر گونه کتاب برای من فراهم میکرد ؛ شرح زندگی اولیاء ، گو گول ، اوسپنسکی ، دومای پدر و چندین نویسنده دیگر . در شانزده سالگی ولع فوق العاده برای چیز یاد گرفتن داشتم و بشهر غازان رفتم و تصور می کردم می توان رایگان علم را فرا گرفت ؛ بدبختانه دانستم که وضع چنین نیست . پس تنها کاری که برای من می ماند این بود که جایی پیدا بکنم : بعنوان شاگرد نانوا وارد يك کارخانه نان دو آتسه شدم ، در آنجا ماهی سه منات بمن می دادند و خوراک و منزل هم داشتم . این سخت ترین کاریست که من در عمر خود کرده ام و همیشه باتلخ کامی خستگی های جان آزار و ناکامی هایی را که درین کارخانه نانوایی غازان تحمل کرده ام بیاد خواهم آورد» .

درین میان گاهی پیغام این و آن را می برده و مزد می گرفته و زمانی هم پاسبان راه آهن شده است . چنان که خود می گوید سالهای دراز چندان کار کرده که گاهی از خستگی از پا در آمده است و چندین سال تعطیل و مرخصی نداشته است . در همین زمانست که روزی هوس کتاب خواندن دروی پدید آمد و ازان زمان تا پایان زندگی ازین کار سیر نشد . هر چه وی می دانست ازین راه فرا گرفته بود و هر چه بدستش میفتاد می خواند و ازان بهره ور می شد و در زندگی ازان عبرت می گرفت . همین عشق کتاب خواندن وی را بعلم آموختن برانگیخت و بهمین جهت بشهر غازان که نزدیک ترین مرکز علمی آن زمان باو بود رفت اما پیداست که نمی بایست در دانشگاه پذیرندش و باز آنجا بکار های دشوار دیگر پرداخت و در ضمن با دانشجویانی که افکار تندرو داشتند آشنا شد و زندگی اجتماعی و کوشش خستگی ناپذیری که در سراسر زندگی او را بجان فشانی در راه مردم دیارش و ادار کرده از همین جا ریشه گرفته است .

خود می گوید: «در غازان با ولگردان و مردم سرو پا برهنه آشنا شدم . ما پیشوا و پیرو بودیم و من چندی با ایشان زیستم . سپس بعنوان باربر در بندر و اره کش کار کردم ، تمام ساعات های آزادی روز و قسمتی از شب ها را صرف خواندن کتابهای بسیار مختلف می کردم ، هر چه بدستم میفتاد و هر چه مردم مهربان لطف می کردند و بمن می دادند . . . »

این دوره از زندگی را گورکی در یکی از شاهکارهای مسلم خود وصف کرده است. درین دوره روزگار بسیار سختی گذرانده است. کار دشوار در زیرزمین تاریک و بدهوا و انماک کارخانه نانوائی که پر از گرد و کثافت بوده و هوای خفه و ناسازگار داشته، سپس وظیفه جان اوبار باربری در بندر که بیشتر وقتها از پا درمی آمد و بزحمت توشه روز خود را بدست می آورد، این درد های روانکاه و ازان بدتر دردی که نمی توانست چیزی یاد بگیرد همه اینها تخم نومیدی را که در دل او کاشته بود روز بروز ارورتر می کرد.

هنگامی که در غازان بود سفری بسواحل رود ولگا کرد و در ده «کراسنوویدوو» Krasnovidovo چندی ماند و بزندگی روستاییان پی برد. سپس از آنجا بکرانه های دریای خزر رفت و پیش ماهی گیران آنجا مزدور شد و از آنجا تنها بصحرای «مازدوک» Mozdok و از آنجا بناحیه «ژیگولی» Jigouli رفت و دوباره بغازان بازگشت و این نخستین سفر بزرگ او بود که در ۱۸۹۰ بی پایان رساند.

پیش ازان در ۱۸۸۸ از شدت تنگدستی و سختی زندگی خواسته بود خود را بکشد و گلوله ای که خالی کرد ریه او را سوراخ کرد و زخم سختی برداشت اما رهایی یافت و در نتیجه همین جراحت مسلول شد و در سراسر زندگی گرفتار این بیماری جانکاه بود.

درین زمینه می نویسد: «باندازه ای که لازم بود بیمار شدم؛ اما باز هم زنده ماندم که سبب بفروشم...». در شهر غازان باز مدتی در راه آهن بعنوان پاسبان و قباندار مستخدم بود و بنیژنی نوگورود برگشت. در آنجا با اعضای احزاب سیاسی آشنا شد و ازان پس در زندگی حزبی و سیاسی مقام مهمی احراز کرد و جزو کسانی شد که دولت تزاری همواره از آنها بدگمان بود، بهمین جهت مدتی در زندان ماند و ازان زمان تا انقلاب ۱۹۱۷ همواره جزو مخالفان حکومت تزاری بشمار می رفت و مأموران دولت همیشه در پی او بودند. در نیژنی نوگوروو با نویسنده مشهور آن روزگار کارالینکو Korolienko آشنا شد و ازین زمان منظومه ای بزرگ بعنوان «ترانه درخت بلوط کهن» سروده بود و بروخواند و کارالینکو آنرا نپسندید و با کمال ادب باو گفت که آنرا خوب نسروده است. خود می نویسد ازان پس تصمیم گرفتم که دیگر شعر نگویم و چیزی ننویسم و مدت دو سال

دیگر که در آن شهر بودم درین عزم باقی ماندم و با آنکه اغلب هوس نوشتن می کردم تصمیم رانشکستم .

سبب باز گشت وی بنیژنی نوگوروداین بود که ازغازان بشهر معروف تزاریتزین Tzaritzine که همان استالین گراد امروز باشد رفته بود و در آنجا سمت پاسبانی راه آهن را داشت و چون برای خدمت نظام احضارش کرده بودند بزادگاه خود برگشت . ولی او را معاف کردند زیرا چنانکه خود نوشته است « آدمهای ناقص العضو را نمیگیرند » و گلوله ای که وارد ریه او شده نبود اگر او را نکشته بود ناقص کرده بود و بدرد خدمت نظام نمی خورد .

این بارهم پس از در بدریهای فراوان یکی از وکلای مرافعه معروف نیژنی نوگورود که لاین نام داشت او را بسمت منشی خود استخدام کرد . این واقعه درزندگی گورکی مسرت بخش بوده است زیرا که لاین توجه خاصی نسبت باو پیدا کرد و در تکمیل معلوماتش کوشید و در کتاب خواندن راهنمای او شد . می نویسد : « لاین و کیل مرافعه مردی بسیار داناست و نجابت اخلاقی کامل دارد و نفوذ وی در توسعه معلومات من فوق العاده بود » . ازان پس تا لاین زنده بود همیشه دوستی نزدیک با گورکی داشت .

اما این زندگی آرام و قرین سعادت نمیتوانست مدتی دوام کند . دوسال بعد بساز پریشانی فکری می بایست وی را بزندگان سرگردانی برگرداند . این بار تا توانست ازین شهر بآن شهر رفت و سرتاسر روسیه را پیمود ، هر کاری را پیش گرفت ، و بهر چیز توجه می کرد و یادداشت می کرد و مطالعه می کرد و این مطالعات در آثار وی کاملاً مشهودست .

در بهار سال ۱۸۹۱ گورکی پیاده باین سفر دراز آغاز کرد و ولایات دون و او کرانیا را پیمود و برای گذران خویش در هر دهی مزدوربرزگران می شد و سپس ایالت بسارا بیاراتا کنار رود دانوب طی کرد و از ساحل دریای سیاه بازگشت و چندی در شهر معروف ادساماند و در آن بندر در بارگیری کشتی ها مزدور شد و سپس از آنجا پیرکوپ Pérékop و کوبان و ایالت دریای سیاه و ایالت ترک Terek رفت و از آنجا از راه معروف نظامی گرجستان در پاییز ۱۸۹۱ وارد تفلیس شد . در آنجا نیز در راه آهن مستخدم شد و دوسال در آنجا ماند و بار دیگر سفر های دور و دراز را از سر گرفت .

نخستین آثار ادبی

درین سفر گور کی بانتشار نخستین آثار خویش در مطبوعات شهرهایی که در آنها توقف می کرد آغاز کرد. در تفلیس در ۲۵ سپتامبر ۱۸۹۲ نخستین داستان ادبی او بنام ماکار چودرا Makar Tchoudra در یکی از روزنامه‌های آن شهر که قفقاز نام داشت منتشر شد و این تاریخ آغاز شهرت گور کی در ادبیات است. بدینگونه تا دم مرگ گور کی چهل و چهار سال در جهان ادب کار کرده است. انتشار ماکار چودرا و اقبالی که از هر سو بدان کردند وی را در ادبیات تحریض کرد و ازان پس همواره چیزهایی می نوشت اما انتشار نمی داد زیرا که در انتشار آنها تردید داشت هم چنان که در باره نویسندگان دیگر هم ایرادات بسیار می کرد.

در ماه اوت ۱۸۹۳ اثر دوم گور کی یعنی داستان یملیان پیلایی در «روزنامه روسی» مسکو انتشار یافت. در ۱۸۹۴ شهر نیژنی نوگورود برگشت و در آنجا با کارالینکو نویسنده معروف روسی آشنا شد و از حمایت وی کاملاً برخوردار بود. خود درباره وی می نویسد: «کارالینکو بمن منت بسیار دارد، روش چیز نویسی او را بمن یاد داد».

کارالینکو در نخستین برخورد حس کرده بود که این جوان استعداد فراوان دارد و بسرپرستی وی گور کی با معروف ترین مجلات روسیه رابطه بهم رساند. در همین زمان بنا بر اصرار کارالینکو نخستین داستان بزرگ خود را بنام «چلکاش» نوشت و در مجله ای بنام «خزانه روسی» انتشار داد. به همین جهت آغاز نویسندگی وی را باید در سال ۱۸۹۴ قرار داد و مجله خزانه روسی که این داستان را چاپ کرد از رایج ترین مجلات آن زمان بود و همین شهرت این مرد بزرگ را فراهم کرد. گور کی در همین زمینه می نویسد: «استاد من کارالینکوست و اگر بهتر ازین نمی نویسم تقصیر منست و تقصیر او نیست. نخستین استاد من سموری آشپز بود، دومین لائین و کیل

دعاوی ، سومین کالوشنی مردی که حقوق مدنی را از او سلب کرده بودند و چهارمین کارالینکوست .

مقاله‌ای که در آغاز دوره نویسنده‌گی خود گورکی در مجله «سمیا» درباره خود نوشته بهمین جا خاتمه می‌یابد و این مقاله بهترین معرف زندگی کودکی و دوره پیش از شهرت اوست . در همان زمان در شهر سامارا روزنامه‌ای بنام «روزنامه سامارا» انتشار می‌یافت و گورکی را دعوت کردند که بدانجا رود و در نوشتن آن روزنامه شرکت کند و او در ۲۳ مارس ۱۸۹۵ وارد سامارا شد . در آن روزنامه مقالات و پاورقیهای بسیار از او انتشار یافته است و معروف‌ترین آنها داستانهای «ترانه شاهین» و «در قطار چوب» و «موضوع قزاق‌نقلی» و «یک بار در پاییز» است .

در ماه مه ۱۸۹۶ دوباره بنیژنی نوگورود زادگاه خود برگشت و در روزنامه‌ای که آنجا بنام «روزنامه بنیژنی نوگورود» انتشار می‌یافت منظمأ شرکت می‌کرد و آنجا نیز داستانهای معروف انتشار داد از آن جمله «گستاخ» و «دردشت» و «و بالس» و «کاناوالوو» . اما پس از چندی باز ناگزیر ازین شهر رفت زیرا تیری که در نتیجه تنگ‌دستی و باندیشه خود کشی بسینه خود زده بود و ریه علیل در نتیجه فقر و بدبختی او را گرفتار سل کرده بود و این بار بیماری شدت کرده و ناچارش کرده بود که برای بهره‌مند شدن از هوای مساعد بقریم (کریمه) برود .

سال ۱۸۹۸ یکی از مهم‌ترین سالهای زندگی ادبی او بود زیرا که درین سال دومجله هر یک شامل ده داستان او جداگانه انتشار یافت و از آن پس دیگر شهرت وی خلل ناپذیر شد و بزودی آثارش را بسیاری از زبانهای اروپا ترجمه کردند و در کشورهای متمدن آن روز جهان هم معروف شد . از آن روز دیگر گورکی از نامی ترین نویسندگان اروپا بشمار رفت و ترجمهای داستانهای وی مانند «عاشق او» و «کودکی من» و «در جهان» و «کار و انسان» و «عشق جانکاه» و «وانیا» و «دردشت» و «پیرزن» و «پدر بزرگ آرخیپ و لنگا» و «ترانه شاهین» و «میلیان پیلیم» و «خان و پسرش» و «ساسوبرینا» و «ماکار چودرا» و «بیست و شش و یک» و «پیرزن ایزگیل» در همه اروپا انتشار یافت و نام او را پاینده کرد . در همین هنگام که گورکی دو قریم ساکن بود با آنتون چخوف نویسنده بسیار مشهور که او هم مسلول بود و در قریم اقامت داشت آشنا شد و این آشنایی در زندگی ادبی گورکی اثر بسیار کرده است .

در همین سال بدرخواست ژاندارمری تفلیس بار دیگر نویسنده بزرگ را که بنیژنی نوگورود برگشته بود در آنجا دستگیر کردند و پیاده بتفلیس فرستادند و چندی در آنجا زندانی بود. پس از رهایی از زندان از تفلیس بسامارا و از آنجا بنیژنی نوگورود رفت. در فوریه ۱۸۹۹ مجله ای بنام «زندگی» بانتشار یکی از داستانهای بزرگ وی که «توماس گاردنو» نام داشت آغاز کرد.

درین زمان گورکی بار دیگر بجهت سیاسی گرفتار شد و یک ماه در زندان ماند و سپس او را بخانه اش بردند و در آنجا توقیف کردند. در سپتامبر ۱۸۹۹ در شهر آرزاماس باز تحت نظر پلیس قرار گرفت ولی بواسطه علت مزاج اجازه اش دادند بقریم رود و باز چند ماهی در آنجا ماند. این بار هنگام عزیمت او از نیژنی نوگورود مردم دیار در سراسر راه تظاهرات بسیار کردند و مخصوصاً جوانان و روشن فکران درین تظاهرات شرکت داشتند و این همان واقعه ایست که لنین بزرگ در یکی از مقالات خود بدان اشاره کرده است و از آن زمان رابطه معنوی در میان این دو نابه زمان ما پیوسته شده است.

در آوریل ۱۹۰۱ مجله «زندگی» یکی از آثار وی را که «ترانه زال» نام داشت چاپ کرد و انتشار آن را در سراسر روسیه مقدمه انقلاب دانستند. هنگامی که گورکی در قریم ساکن بود فرهنگشان علوم روسیه وی را بسمت عضو افتخاری خود انتخاب کرد و چون گزارش این کار را بتسار دادند بسیار متعجب شد و در ذیل آن بخط خود نوشت: «از عجیب هم بالاترست» و فرمان داد که انتخاب وی را لغو کنند. چون این خبر منتشر شد دو تن از نویسندگان مشهور آن زمان آ. پ. چخوف معروف و و. ژ. کارالنکو که بزرگترین نویسندگان عصر بشمار می رفتند و ایشان هم عضو افتخاری فرهنگستان بودند باعتراض از عضویت استعفا کردند و بدین وسیله نفرت خویش را ازین اقدام بی سابقه بیان کردند.

در مارس ۱۹۰۲ در تماشاخانه صنایع مسکو (خودوژنی تآتر) یعنی تآتر معروف استانیسلاوسکی و نیروویچ دانچنکو نخستین بار یکی از آثار گورکی را نمایش دادند که «مشچانیه» یعنی مردم طبقه دوم نام داشت و این نمایش بسیار جالب افتاد. بالاترین افتخاری که از آغاز تاسیس این تماشاخانه تاکنون نصیب نویسنده روسی شده باشد اینست که یکی از نمایشنامه های وی را در آنجا بازی کرده باشند و این خود عظمت مقام

گورکی را در همان سالهایی که وی تازه معروف شده بود می‌رساند. در آوریل همان سال، این نویسنده بزرگ را بار دیگر بشهر آرزاماس تبعید کردند و در آنجا درام معروف خود را که «در جاهای پست» نام دارد و همانست که بنام «در اعماق اجتماع» ترجمه کرده‌اند پیاپی می‌رساند. در همین سال وارد حزب سوسیال دمکرات انقلابی شد و روابط وی با لنین که در آن زمان در خارج از روسیه می‌زیست از همین جا آغاز شده‌است. درام مشچانیه چنان جالب افتاد که نه تنها در روسیه چندین بار آنرا نمایش دادند بلکه در کشورهای دیگر اروپا هم نمایش داده شد و آنرا یکی از شاهکارهای نویسندگان انقلابی شمردند.

در انقلاب ۱۹۰۵ گورکی دخالت بسیار داشته و بیان نامهای متعدد نوشته و آنچه توانسته در انقلاب یاری کرده است بهمین جهت دستگیرش کردند و بار دیگر بزندان افکندند و سپس او را بشهر ریگا تبعید کردند. چون پیترزبورگ باز گشت روزنامه مهمی بنام «زندگی تازه» تأسیس کرد که نخستین ناشر افکار حزب اشتراکی بود و پس از آنکه چند شماره از آن را منتشر کرد آنرا بدست لنین سپرد.

در همین زمان حزب اشتراکی در صدد شد وی را با آمریکا بفرستد و در آنجا اعانه برای صندوق حزب جمع کند و در ماه ژانویه ۱۹۰۶ عازم این سفر شد. درین سفر امریکا رمان معروف خود «مادر» را نوشت و این رمان در کشمکش طبقات کارگر جهان بالاترین اهمیت را بخود گرفته‌است. گورکی بواسطه تبلیغاتی که درین سفر در خارج کرده بود نتوانست بروسیه باز گردد و ناچار در جزیره کاپری در ایتالیا مقیم شد. درین زمانه از هیچ گونه تبلیغ برای پیشرفت مرام حزب خود کوتاهی نداشت و بهمین جهت در بهار ۱۹۰۷ بنمایندهای حزب خود در کنگره لندن حاضر شد و در آنجا دوستی وی با لنین از نزدیک استوار گشت. هنگامی که جنگ بین الملل اول در ۱۹۱۴ روی داد گورکی هنوز در خارج از روسیه بود و این خبر چنان متأثرش ساخت که تا سالها اثر آن نفرت در نهاد وی باقی بود. در همین زمان مجله بسیار بزرگی بنام «لتویس» یعنی اخبار تأسیس کرد.

پس از انقلاب معروف اکتبر وی وارد آن مرحله عملی شد که از سالیان دوازده سال پیش و آرزوی آنرا در درون خود پخته بود. از ۱۹۱۸ نزدیکترین روابط را با لنین بهم زد و در سلسله انتشارات «ادیات جهان» شرکت تام داشت و مقالات بسیار در مجله «کمونیسم بین الملل» نوشت.

در ۱۹۲۱ باز بیماری او سخت شد و ناچار شد برای معالجه و هواخوری بخارج روسیه برود و از ۱۹۲۴ بیعد بنا بر اصرار پزشکان بایتالیا رفت و در آنجا کتابهای چند نوشت ازان جمله «داستانها» و «یادگارها» و «یادداشت های روزانه» و «دانشگاه های من» .

در ۱۹۲۵ کتاب تازه ای بنام «آرتامونووها» انتشار داد . در ۱۹۲۷ مجلد اول «زندگی کلیم سامگین» را منتشر کرد . در ۱۹۲۸ سرانجام بروسیه که با سرعتی شگرف رو بعظمت می رفت و بهمه کارگران بزرگ خود حاجت داشت بازگشت و با کوشش روزافزون بکار پرداخت ، مجلد دوم و سوم زندگی کلیم سامگین را پی در پی منتشر کرد . درین زمان باز عده بسیار کثیر مقالات و داستانهایی نوشته که بیشتر آنها درباره زندگی روستاییانست ، ازان جمله درام «یگور بولیچو» درام «واسیلی داستیگائو» و یک سلسله مجلات منتشر کرده مانند «پیشرفت های ما» و «زا رو بژوم» و «تعلیمات ادبی» و «ساختمان جماهیر شوروی» و در تحریرات این مجلات خود شرکت داشته است . یک سلسله نشریات مهم را نیز مؤسس شده مانند «تاریخ جوان قرن نوزدهم» و «کتابخانه شاعر» و «زندگی مردان جالب توجه» و «تاریخ کارخانها» و «تاریخ جنگ داخلی» .

روزی که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اتحادیه نویسندگان تاسیس شد بحق ماکسیم گورکی را بریاست برگزیدند و تا زنده بود ریاست باوی بود و در همه کار های آن شرکت مؤثر داشت چنانکه در ۱۹۳۴ در کنگره بین الملل نویسندگان هم وی را بریاست انتخاب کردند .

گورکی با بزرگان زمان خویش مربوط بود . پیش از انقلاب بالوتالستوی نویسنده معروف و چخوف و کارالنکو دو نویسنده شهیر روسیه رو ابطداشت و مناصبات و دوستی نزدیک او با لنین و ستالین معروفست و بهمین جهة کتاب مستقلی درباره لنین نوشته است .

سرانجام این زندگی

ماکسیم گورکی در آغاز جوانی چنانکه گذشت برای رهایی از تنگدستی و پریشانی اقدام بخودکشی کرد و ریه او مجروح شد. بهمین جهت باندک تصرف هواگریپ های سخت می گرفت و چون مسلول بود عواقب آن وخیم می شد و بهمین جهت درپیری بیشتر ناگزیر میشد از کار کناره بگیرد و بمعالجه پردازد ولی آن همت و نیرو و پشت کار شگرفی که درو بود آرام نمی گذاشتش و دوباره بکار برمی گشت. درین چند سال اخیر هر سال يك بار گریپ سخت می گرفت و پزشکان بزحمت نجاتش می دادند چنانکه درشش سال پایان زندگی خود شش بار باین بیماری سخت گرفتار شده بود.

سرانجام دراول ماه ژون ۱۹۳۶ باز بدان بیماری دیرین مبتلی شد و مدت هفده شبانروز دوچار آن بود تا اینکه گفتند در نتیجه بیماری قلب وی ناتوان شده و در ۱۸ ژون ۱۹۳۶ ساعت یازده و ده دقیقه صبح قلب وی از کار افتاد و رخت ازین جهان بر بست.

یکی از کارهای شگفت طبیعت اینست که نویسنده معروف فرانسوی آندره ژید که در آن زمان هنوز تغییر جهت نداده و اسیرمنافع مادی خود نشده بود همان روز از پاریس با هواپیما برای دیدن گورکی بمسکورفته بود و چون بیمار بود نتوانسته بود درهمان روز ببیندش. همان شب در یکی از تماشاخانههای مسکو نمایشنامه معروف گورکی را که «مادر» نام دارد نشان می دادند و آندره ژید در آنجا حاضر بود. هنوز خبر مرگ وی را که پیش از ظهر آن روز فرا رسیده بود انتشار نداده بودند و شب در میان نمایش کسی بجلو صحنه آمد و خبر داد که: «گورکی مرده است». همه حاضران پپای خاستند و دسته موسیقی از دور آهنگ عزرا را نواخت و سپس نمایش را دنبال کردند زیرا که اگر مرد مرده بود اثر وی نمرده بود و می بایست هرگز نمیرد.

تقریباً يك سال و هشت ماه پس ازین واقعه در ماه مارس ۱۹۳۸

دولت شوروی کشف که مرگ گورکی طبیعی نبوده و دستۀ تروتسکی که وی را جداً طرفدار ستالین می دانسته اند و نتوانسته اند وی را از ستالین جدا کنند و از نفوذ او بیم داشته اند تصمیم گرفته اند وی را از میان ببرند و بیماری او را برای این جنایت مناسب دیده اند. پس از دسیسه ای که درین زمینه کرده اند سرانجام پزشکان معالج او «پلتنو» و «لوین» با منشی او «کریو وچکوو» همدست شده و زمینه را برای نابود کردنش فراهم کرده اند. ریه های گورکی در نتیجۀ سل از میان رفته و تنها یک ثلث از آنها باقی بود و بهین جهت لازم نبود نابودش بکنند و هدین بس بود که پرهیز درست باو ندهند و دوا به مقدار لازم باو نرسانند و بدین گونه زندگی این مرد بزرگ پایان رسید. دادگاهی که باین جنایت ها رسیدگی می کرد لوین و کریو وچکوو را که مقصر عمده بودند باعدام و پلتنورا بیست و پنج سال حرمان از حقوق اجتماعی پس از خاتمۀ دوره زندان و ضبط دارایی شخص محکوم کرد.

اینک بیش از شانزده سالست که آلکسی ماکسیموویچ پیشکوف که در جهان ادب بنام جاودانی ماکسیم گورکی معروفست درین جهان ناپدید نیست و بدان جهان پایدار اندر شده است. نمی دانم چهارز نهانی در آفرینش آدمیست که از میان این همه مردمی که نابود می شوند و پس از چند روز دیگر گویی هرگز نبوده اند گاهی یک دوتن پدید می آیند که اثر جاودانی از خود می گذارند و گویی هرگز نمرده اند و هرگز نابود نشده اند و هرگز ناپدید نخواهند شد. چرا همه را این سرنوشت نمی دهند؟ چرا همه این راه جاودانی را نمی پیمایند؟ چرا تنها یکی دوتن با مرگ هم بازی می کنند و آثار جاودانیشان پنجه نیستی را در هم می نوردد و از عهدۀ عدم هم برمی آید و گروهی دیگر که چندین میلیون بیشتر از آن گروه نخستین اند چنان در پنجه نیستی زبوندند که اندک اثری هم از زنده بودن و چندی زنده ماندنشان درین جهان نمی ماند؟ که می تواند این معما را بگشاید؟ دریغا که: کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را! آیا هر کس خواست می تواند ماکسیم گورکی بشود؟ چه می شود که هزاران تن این آرزو را دارند و هیچ یک از ایشان باین آرزو نمی رسد؟

از بامداد نوزدهم ژون ۱۹۳۶ که دیگر ماکسیم گورکی چشم باین جهان نمی گشود پیکرش را از خانۀ مسکونی که در بیرون شهر مسکو بود آوردند و در طالار چهل ستون معروف به «خانۀ اصناف» در معرض انظار

عامه مردم گذاشتند. از همه ملل جهان تلگرافهای تسلیت کردند و تاجهای کلی بر کنار پیکرش نهادند، همه طبقات، مرد و زن، پیر و جوان، کودک و پیرنا، با آخرین دیدار وی رفتند. از همه طبقات کشوری و لشکری حتی رؤسا و پیشوایان ملت و دولت در برابر جنازه اش با احترام ایستادند و پاسبانی کردند و بنوبت آنجا ایستادند و پاس دادند. بیش از نیم میلیون از مردم پای تخت بزرگ اتحاد جماهیر شوروی برای آخرین دیدار وی بدان طالاری که پیکرش را در آنجا نهاده بودند رفتند. فردای آن روز دوست هزار تن دیگر بیدارش شتافتند. روز ۲۰ ژون ۵ و نیم بعد از ظهر خاکستری را که از سوختن پیکرش باقی مانده بود بر تابوتی نهادند و پیشوایان ملت روسیه آنرا بردوش گرفتند و در قصر کرملین جایگاه دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و جایگاه شورای عالی آن کشور بجای ابدی خود سپردند.

تا ۱۶ سال پیش کسی درین جهان بود که ما کسیم گورکی نام داشت. ۶۸ سال درین جهان جسم مانده بود، ۶۸ سال از هوای صافی در اندرون رنج دیده بیمار خود فرو برده و ازین پرتو آفتاب و راز گشایی اختران مایه و توشه زندگی بدست آورده بود. غمهای بسیار دید، رنجهای گوناگون کشید، یک چند روز کام خویش را در آغوش فشرد، شست سال در پی آرزوهای خود کوشید، جوانی را بسختی بسیار در پی لقمه نانی گذراند، در پیری همواره بیاد مصیبت دیدگانی که در آغاز زندگی هم کاسه و هم خانه و گاهی هم بستر او بودند حسرت می خورد، زندگی خویش را در پی آسایش آن بیچارگانی که از آغاز عمر بوصول ایشان رسیده بود گذراند. در راه ایشان چنان نشانند تا بیاری دوستان و همکارانش بنیاد سعادت همیشگی ایشان را بگذارد. گذاشت و رفت. حالا دیگر ۱۶ سالست که درین جهان نیست.

این ظاهر مطلبست و هر چه بنگرید بیش ازین نخواهید دید. اما باطنی هم درین کار هست که بر دیده تنی چند از کسانی که با تاروی پی برده اند نقش می بندد و آن اینست که: مرد مرد، جان سپرد، دم در کشید، لب از سخن فرو بست، چشم بر هم نهاد، دست از کار کشید، جز مشتی خاکستر که در گوشه ای از کاخ کرملین اندوخته اند چیزی محسوس از او درین جهان نشانند. با این همه او هنوز هست. تا فرزند آدمی را اندیشه ای هست که دل او را بتیش بیاورد و سرشک از دیدگانش فروریزد، تا ناظری هست که از غم این تاجدار و از شادی آن شانمان گردد، تاجش می هست که بیاد سوک زودگان

تر شود و تا حسی هست که خوب را از بد و بزرگ را از کوچک و زیبارا از زشت بشناسد، او هم هست، همان ماکسیم گورکی رفته و نابود شده، زیرا که او نیز اشک ریخته است و او نیز همین حس را داشته است. آن اشک را دیگران نتوانسته‌اند درین جهان باقی بگذارند و او توانسته است، آن حس را دیگران نتوانسته‌اند جاودان کنند و او توانسته و خوب هم توانسته است.

روش نویسندگی

در ادبیات بسیاری از کشورهای جهان و در ادبیات ملل شرق و مخصوصاً ایران بیش از دیگران آثار فراوانی هست که آنها را «مجرد» یا «مرده» و یا «بی شخصیت» و «غیر شخصی» باید نامید یعنی آثاری که نویسنده نه برای دل خود بلکه برای دل دیگران، برای پسند خاطر این و آن، برای رعایت از مقتضیات، برای استرضای هوی و هوسهای این و آن، برای اینکه چنگ بدل مردم خوش آمد دوست تملق پسند بزند نوشته و سروده است.

درین آثار منظوم و منثور روح نویسنده، سلیقه او، پسند او، حتی هوی و هوس او و بالاتر از همه عصر زندگی او، غمها و شادیهای که در آن زمان بهره مردم بوده است مطلقاً آشکار نیست، یا صنایع لفظی خشک زنده است، یا نصایح اجوف عوام پسند، یا تملقهای زشت نفرت انگیز درباره خداوندان جاه و مال زمانه، یا فلسفه بیافیهای کهن و مندرس که گوینده و سراینده از روی کتابهای کهنه بدست آورده، یا افکار تقلیدی و تبعیدی متعصبانه که آنها را راه دیگری برای زندگی و «چرچر کردن» بوده است.

در سراسر ادبیات منظوم ایران شاهنامه فردوسی و رباعیات عمر خیام و آثار صوفیه و گفتار چند غزال سرای مشهور مانند سعدی و حافظ و فخرالدین عراقی و وحشی بافقی و برخی از قصاید مسعود سعد سلمان و ناصر خسرو را میتوان آینه افکار گوینده و سراینده و زمان زندگی او و مردم روزگار او دانست.

نویسنده و شاعر بزرگ آنست که خود حس کرده و توانسته باشد آن حس را برای دیگران محسوس و مجسم کند نه آنکه احساسات دیگران را که بارها تکرار شده است او هم تکرار بکند. ازین جاست که بزرگترین نویسندگان و سراینندگان جهان همواره رئالیست یا واقع بین بوده اند.

آنچه دیده‌اند و حس کرده‌اند نوشته‌اند، آنچه بر سرشان آمده، نه آنچه دیگران می‌پسندیده و می‌خواسته‌اند و از آنها می‌خریده‌اند. آن کسی کارش ارزش دارد که تریاک را برای درمان کردن بدهد نه برای خمار آوردن و نشانه بخشیدن و بی‌حس کردن و از کار بازداشتن.

ماکسیم گورکی در میان نویسندگان بزرگ جهان این امتیاز بزرگ و مهم را دارد که سراسر آثارش آئینه روشن از دردها و رنجها و ناکامیها و آرزوها و تلاشهای مردمان روزگار او و خود اوست. گورکی کسیست که در زندگی روسیه کمتر مانندش می‌توان یافت. وی در محیطی از مردم نادان طبقه سوم بجهان آمده، در یکی از شهرهای دوردست زندگی کرده، برای بدست آوردن نان هر روزی خود چاره‌جویی نداشته است که جان و تن را بکاهد. اما با این همه دشواریهای جانکاه با سرعتی شگرف که در هیچ نویسنده دیگری دیده نمی‌شود به‌عالی‌ترین مقام ادبی کشور خود سپس بیلندترین پایه ادبی جهان رسیده است.

زندگی گورکی مرد بزرگ دیگری از نژاد روس را بیاد می‌آورد، لامانوسوف بزرگ نیز پسر ماهی فروش سیه‌روزگاری بود و در زمانی که پتر کبیر روسیه را بسرعت بسوی پیشرفت‌های اجتماعی می‌برد او هم سرزمین خود را بهمان سرعت بسوی ترقی علمی و ادبی برد.

لامانوسوف و گورکی هر دو بتمام معنی «فرزند ملت روس» بودند و با تفاوت فاحشی که از حیث ارزش و هنر و نوع کار در میانشان هست هر دو بیکدیگر شبیه‌اند زیرا که هر دو از پست‌ترین طبقات جامعه برخاسته‌اند و بی‌الاترین مقام اجتماعی رسیده‌اند و این ارتقاء شگرف را مدیون شخص خود و مواهب طبیعی خود هستند.

شک نیست که گورکی برای آنکه از همه این دشواریها پیروز بیرون آید می‌بایست ذوق و هنر فوق‌العاده‌ای داشته باشد. آن روزهایی که او چیز می‌نوشت هنوز بسیاری از مردم به‌همه ارزش آثارش پی نبرده بودند و تنها جوانان دیار در همان گام نخستین کف زدند و تحسین کردند و مشوق او بودند. آیا در هر زمانی جوانان به‌مراتب بهتر از پیران بقدر و قیمت مردان بزرگ، مردان آینده، پی نبرده‌اند؟ پیران چیزهای فرسوده و کهن شده می‌خواهند که در خزانه فکر این مردان نیست و جوانان در پی چیزهای تازه و نو هستند که نوبر آنها را تنها این مردان بزرگ بجهان می‌دهند.

در ادبیات روسی گورکی را نمی‌توان همدوش بزرگان دیگر مانند تورگنیف و داستایوسکی و گانچارف و لوتالستوی قرار داد، زیرا که آنها در زمانهای دیگر، در دوره پیش از خود و در دوره پس از خود نظیر داشته‌اند و گورکی در گذشته و حال و آینده نظیری پیدا نکرده است. او مولود زمان و مکانیست که هنوز در تاریخ دیگر پیدا نشده است.

اینکه معاصران وی تا بدان پایه ستایشگر او برده‌اند یا بواسطه آنست که روحیات زمان ایجاب می‌کرده و یا بواسطه موضوعاتیست که وی در آثار خود اختیار کرده است و یا بواسطه امیدهایست که وی در دل این جوانان بر مینگیخته است. در هر صورت تردیدی نیست که جوانان معاصر وی در همه جهان شیفته آثارش بوده‌اند.

کسانی که در ادبیات روسی فرورفته باشند می‌دانند که خاصیت بزرگ جهانی این ادبیات اینست که هیچ شاعر و نویسنده‌ای در زبان روسی نیست که پیرو اصول نادرست «هنر برای هنر» باشد یعنی آنکه در هنر همه چیز حتی دروغ و خیالبافی و اختراع وهوی و هوس و غرض و مقاصد نامشروع بشرط آنکه کسی خوب ادا کرده باشد روا و مجازست. در نظر نویسندگان روسی هنر باید مقصد و مقصود عالی و مشروع و مفید و مصلح و تجددخواه داشته باشد، هر کسی بساید بکوشد معنی زندگی را بدست آورد، آنهم زندگی زمان خود، بلکه بالاتر از آن زندگی آینده پس از خود، منادی و واعظ عصر خود باشد و همیشه این پرسش را در برابر داشته باشد و تنها پان جواب بدهد که چگونه باید زیست؟

بهین جهتست که در ادبیات روسی جز سبک رئالیست روش دیگر نمی‌توان یافت و از زمان نیکالای گوگول که مؤسس این روش بوده تا زمان لوتالستوی که این روش را در همه جهان انتشار داده است همه پیرو این سبک بوده‌اند.

روزی که گورکی قلم بدست گرفت ادبیات روسی تازه از دوره دشواری جان بدر برده بود. جامعه روسیه يك سلسله ناکامی‌هایی را که در تحقق آرزوهای پیشین پیش آمده بود تازه طی کرده بود. بهین جهت از ۱۸۷۰ تا ۱۸۸۰ يك دوره خستگی و شکاکتی در زندگی روسیه پیش آمده بود که در ادبیات بصورت بدینی خاصی منعکس شده و بیش از همه در آثار داستایوسکی دیده می‌شود. ادبیاتی که پیش از آن راهنمای فرزانه و روشن بین جامعه بود این خاصیت را از دست داده بود و نمایندگان برجسته آن در آثار

خود تنها کسانی را نشان می دادند که در زیر بار زندگی خرد شده بودند و از همه کشمکش در زندگی بر نمی آمدند و ناچار درین گیر و دار زندگی هر تعادل اخلاقی و پایداری و استقامت را از دست می دادند و این گونه اشخاص در داستانهای کوتاه و بسیار شیرین چخوف که جالب ترین نویسنده این دوره است بیش از همه جا دیده می شود.

اما از ۱۸۹۰ بعدوا کنشی در برابر این روح سرشکستگی و سرافکنندگی که بر جامعه آن زمان مستولی شده بود دیده می شود. همه در انتظار آنند که خبری جان بخش و نیروفزای از راه ادب بگوشها برسد و همه آماده اند که در برابر این گونه سخنان دلپذیر پای بکوبند و کف بزنند و شادی کنند و دل خوش دارند.

گورکی درست در همین موقع حساس و هنگامی که همه منتظر بودند داستانهای خود را انتشار داد و خوانندگان روسی سرانجام آنچه را که می جستند و آرزو می کردند درین داستانها یافتند. باید دید درین داستانها چه بود که تا بدین مایه در ذهن مردم نقش بست و اثر پایداری و جلودانی گذاشت؟ آیا گورکی هم مانند بسیاری از شاعران و نویسندگان دیگر از جهان اندیشه، از آن جهان ناپیدای ناموجود، از آن عالمی که هرگز کسی آنرا ندیده و آنهم کسی را بخود ندیده است، پهلوانانی خیال پسند و افسانه خیزای بیرون کشیده است؟ بسیاری از نویسندگان اگر هم خواسته اند دست بدان جهان خیالی ببرند و از آن عالم افسانه چیزی عاریت نگیرند باز خویشتن را بدان راضی نکرده اند که هر چه همه جا و در همه کس دیده اند بیان کنند. همیشه در پی «شاذ و نادر» گشته اند، بدنبال کسانی راه افتاده اند که اگر هم حاله ای از ابهام و شبحی از افسانه گردشان را فرانگرفته باشد دست کم مانندشان در جهان بسیار کم و حتی پیش از يك تن نباشد. این گونه نویسندگان بگفته خود در پی «مردم ممتاز» بنا بتعبیر دیگر در پی «مردم انگشت نشان» گشته اند. آیا گورکی بزرگ ما هم این کار را کرده است؟

نه، همه هنر او و همه بزرگی او در همینست که این کار را نکرده و گرنه بزرگتر از دیگران نمی شد و شاید بیای خیال بافان معروف مانند شکسپیر و دانته و کرنی و شیلر و گسوته و ویکتور اوگو و حتی بهای کسانی که در پی آدمهای انگشت نشان مانند داستایوسکی گشته اند نمی رسید. سر مشقهای گورکی، پهلوانانش، نمونهایی را که در آثارش

وصف کرده از همین مردم کوچه گرد، بی سر و سامان، پست ترین طبقات مردم که هیچ کس پیش از ورو با آنها نکرده بود و همه آنها را ندیده گرفته بودند پیدا کرده است. او درخا کرو بها، درخا کسترها، درزباله ها گشته و در آن جا اگر هم گوهرهایی نیافته لاقط خرمهره ای بدست آورده که تازگی داشته و درهر حال تماشایی بوده است، اگر توانگری یازن زیبای خودخواهی حاضر نمی شده است آنرا بتاج خود یا برگیسوان خویش ببندد دست کم کسی که کلکسیون از مهره های نایاب داشته با کمال میل آنرا برده و در میان مهره های دیگر جای داده و حتی از یافتن آن شاد بوده است. دوستان، آشنایان، هم نشینان، همزمانان گورکی که در کتابهای خود وصف از آنها کرده کسی نبوده اند، اما بالاتر از همه بوده اند زیرا که انسان بوده اند. چیزی نداشته اند اما دل داشته اند، حس داشته اند، عشق داشته اند، آرزو داشته اند، بالاتر از همه حسرت داشته اند و ناکامی داشته اند. نویسندگان بزرگ این تلخی ها، این ناکامیها، این خودکامیها را بیش از هر جاه و جلال و مال و دستگامی می پسندند. هیچ شاعری در جهان بخوش سلیقگی حافظ بزرگ ما نیست:

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن

کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

گورکی هم پهلوانان خود را در بیغولها، در آلانکهای بی در و پیکر، در زیر پناه گاه های شبانه و در می خانهای سر گذرها یافته است. این مردم «بی سرو پا» یا «خرده پا» یا بقول قدمای نسل ما «فقیر بیچاره ها»، آن کسانی که در زیر آفتاب هم نتوانسته بودند برای خود جایی باز کنند، زیرا که پیشه و کار منظمی نداشتند، ولگردانی که در آن زمان در کویها و برزنها و شهرها و روستاهای روسیه سرگردان بودند، ژنده پوش، بیشتر گرسنه، اما اگر پولی بدستشان می آمد بیش از آنکه در پی سیری می رفتند در پی مستی می گشتند، کسانی که تنها برای دفع گرسنگی در پی کار می رفتند و همین که سیر می شدند کارزیر دلشان را می زد و ازان رو بر می گرداندند و مخصوصاً از کارهای تجملی جداً بیزار و نفور بودند زیرا که آزادی را از ایشان می گرفت و در قید جانکاهی می کشاند، نیمه گدا و نیمه مستغنی، اینها بودند کسانی که گورکی ایشان را از نزدیک می دید. این گروه بهمین دلخوش داشتند «که کس نگوید ازین جای خیزو آنجارو» و نه تنها ناله ای در دل و آهی بر لب و شکوه ای بر سر زبان نداشتند حتی

هوسی هم در سرشان نبود و همین قدر مانند حافظ بدین خوش بودند که :
 من این مقام دنیا و آخرت ندهم اگر چه در پیم افتند هر دم انچه منی
 یا با آن گوینده دیگر هم زبان بودند که :

درویشم و گدا و برابر نمی کنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
 کسی نمی دانست که از بی اعتنایی بود ، از تنبلی بود ، از فرط استغنائی
 طبع و همت بلند مردانه بود ، از بی همتی بود ، از ترس این بود که بروند
 و نرسند و چون می ترسیدند نرسند نمی رفتند ؟ گویی بیشتر از این بود که
 می دانستند باید دست بیالایند و دامن آلوده کنند و پشت مردانه خود را
 پیستی خم کنند و برای اینکه این رسوایی ها را تحمل نمی کردند دست
 نمی یازیدند و پای از پای بر نمیداشتند . شما این را چه نام گذارید ؟ دلاوری
 یا کم دلی ؟ از چیزی نگذشتن بالا ترست یا در راه چیزی پیستی تن در ندادن ؟
 در هر صورت ظاهر این بود که این گروه آسایش خود را بر ننگ
 تکاپو ترجیح می دادند . این گونه اشخاص را معمولاً عامه مردم بچشم حقارت
 می نگرند و بهمین جهت نویسندگان سراغشان نمی روند زیرا که خوانندگان
 بیشتر جاه و جلالهای قصرها ، عشقهای پراز شهوت و پر از بذل و بخشش ،
 زمینه سازیهای با پول و زور ، دزدیدن احساسات و ربودن معشوقه ها ،
 کمندانداختن ها ، لشکر کشیها ، عیش و نوشهای در بارها و کاخها و باغها
 و پارکها را دوست می دارند و نویسندگان هم بیشتر سعی کرده اند اینها
 را بفروشند و اینها را طعمه بدست آوردن دلها بکنند .

پیش از گورکی گاه گاهی ازین بی سر و پاها در کتابها دیده می شد ،
 باز درباره آنها هم نویسنده جرأت نمی کرد تنها بواقع بینی و حقیقت نمایی
 قناعت کند . فقر آنها را هم آرایش می داد و پهلوانهای نظیر ژان والژان
 و قهرمانهای دیگر و بکتور او گویا « رازهای پاریس » اوژن سو و امثال
 ایشان پدید می آورد . در آن زمان هنوز این اصطلاحات رایج امروز مانند
 « رنجبر » و « پرولتر » بر سر زبانها نبود ، کسی بحال آنها نمی پرداخت ،
 دلی درباره شان نمی سوخت ، نخستین دلی که سوخت دل گورکی بود .

دیگران که اینهارا می دیدند با نفرت از پیششان می گذشتند ، درستست
 که دلشان می سوخت ، رقت می آوردند ، اما نمی ایستادند که پرسشی بکنند
 و دلجویی بکنند و اشکی پاک کنند و غباری از سر و رویشان بسترند . از
 همان دور بر ایشان می نگریستند ، ازان فراز گاه ناز و نعمت نگاهی
 تحقیر آمیز مینداختند و کسی خم نمی شد ببیند درد لشان ، در رویشان ، در

میان ژنده‌هایشان چیست. گور کی در همان سرگردانی‌های دوران کودکی و جوانی نه تنها بایشان نزدیک شده بلکه با ایشان زیسته است، دست در گردنشان انداخته، با ایشان در روی سنگ‌فرش کوچه یا گل ولای خیابان و کنار دریا خفته، باهم گرسنگی خورده‌اند. تنها مانند ایشان نزیسته بلکه مانند ایشان پیای مرگ هم‌رفته و بازگشته است. اوهم از آن طلاق‌دادگان مرگ‌بوده است، از آنهایی که مرگ آنها را از خود دور کرده و نخواسته است با خود ببرد، شاید اوهم اینها را حقیر می‌دانسته و بیشتر در پی جواهر و تابوتهای زرنگار روان می‌شده است!

یکی از شگفت‌ترین مناسباتی که در میان آدمی زادگان هست اینست که کسی هرچند هم خود را بیکه و تنها بینگارد باز وقتی در همان جایی که انتظارش را نداشت کسی را می‌یابد که روح وی باروح او نزدیک و خویشاوندی خاص دارد. بهمین جهت محالست کسی که می‌تواند در روح مردم راه بیابد و اندیشه مردم را بخواند آنرا همانند روح و اندیشه خویش نیابد. گور کی نیز در روحیات این مردم کوچه گرد بی سرو پا و پا برهنه همان روحی را یافت که آن همه توانگران زر دوست زر اندوزان مغرور بودند. آن روحی که ایشان می‌پنداشتند انحصار بآنها دارد، همان روح انسانی. این روح در یوزه گران تهی دست حتی ازان روح کاخ نشینان زربوش تابان‌تر و فروزنده‌تر بود، درستست که غرابت مخصوص بخود را داشت اما جرقه‌ای یزدانی و بارقه‌ای آسمانی تنها با آن توأم بود.

گور کی این بی‌سر و پایان را هم‌چنان که دیده وصف کرده است. البته عیب در آنها دیده و آنرا پنهان کرده، هنرمند دیده و چشم ازان پوشیده است، نه عیبتان را بزرگ‌تر و نه هنرشان را نمودارتر کرد، است چیزی که دوکار وی بسیار جالب و نماینده کمال هنرمندی اوست اینست که در وصف این ارواح ساده هنرنمایی عجیب دارد.

هیچ نویسنده‌ای در جهان مانند گور کی عاشق آزادی و استقلال نبوده است، این کودک کوچکی که در دامن نا کامیها پرورده شده روزی که قلم بدست گرفته همان لذتی را که از آزاد گردی خویش برده در دیگران نیز پسندیده است. بهمین جهت با عشق و شور خاصی علاقه و دلپستگی مفرط این گروه را نسبت با آزادی و استقلال بیان می‌کند. گاهی پهلوانان او زجر می‌کشند و آزادی و استقلال خود را رها نمی‌کنند، گرسنگی، ناکامی، درد، شکنجه، فشرده‌گی در پنجه مرگ، هیچ چیز ایشان را از آزادی روبر گردان نمی‌کند.

این گروه آزادمنشان و آزادروان در نظر گورگی بی قیدی و بی اعتنایی عجیبی نسبت بعلايق این جهانی ، مال و منال ، وسایل تنم و بهره جویی دارند ، همان پشت پا زدنهای حافظ :

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست !

یکی از دشواریهای بزرگ روانشناسی اینست که این گونه اشخاص احياناً باده پرست هم می شوند . چرا؟ شاید حافظ بهتر از همه جواب داده باشد :

برو ، ای زاهد و بردرد کشان خرده مکیر

که ندادند جزین تحفه بما روز الست

گورگی همه جا این باده پرستی آشنایان و همنشینان دوران کودکی و جوانی را بیاد می آورد . در ضمن صفت دیگری هم دریشان می بیند آن این نفرت و کینه خاصیت که در باره همه طبقات دیگر جامعه آن روز دارند ، ناچار در دوستی خویش نیز ناپایدار و سست و فراموشکارند .

در آثار گورگی این دسته از مردم تنوع بسیار و مشاغل گوناگونی دارند : روستایی ، شهری ، سرباز ، حتی روشن فکرانی هستند مانند آموزگاران و کارمندان جزء که روزی پایشان لغزیده و همه اینها وارد جرگه این گروه کوچه گردان بی سرو پا شده اند . هر یکی بسببی از محیط خود و از مرکز خویش روی برگردانده و داخل این جمع شده است .

حالات مختلف ایشان نمایشهای عجیب دارد : برخی از شدت دل باز پسی و نگرانی درونی پیوسته ازین جا بان جا روانند و هرگز در جایی نمی آسایند . برخی دیگر از اینکه آزادی ندارند همواره درخشم اند . بیشترشان همان کسانی هستند که تنها بتنبلی و بی کارگی و می خوارگی و تن پروری پناه برده اند . مثل اینست که این بی ارادگی مطلق را بهترین دارو و باطل السحر ناکامیها و بی بهره گیها می دانند .

بدین گونه اگر هم بجهات مختلف و اسباب گوناگون وارد این زنده گی سرگردانی شده اند باز نتیجه آن همه علل و اسباب یکیست . گورگی باین مهارت و زبردستی خاص همه این خصوصیات این دسته مردم را وصف کرده است و گویی از همان نخستین روزی که وارد این محیط شده در اندیشه آن بوده است که روزی آنچه را که دیده بزبان قلم جاری کند و بهمین اندیشه همه آنها را کاملاً در ذهن سرشار خویش جای داده است .

یگانه هنر وی درین نیست که این وصف دقیق و بی طرفانه و حتی مهربان و رافت آمیز را ازین محیط کرده است. درستست این طبقه‌ای که گورکی معرفی کرده در عرف آن زمان جزو جامعه روسیه بشمار نمی‌رفت و مردم آن روزگار عمداً خود را در برابرشان بندیدن می‌زدند و همه این گروه بی‌شمار را نادیده می‌گرفتند اما با این همه که جزو جامعه بشمار نمی‌رفتند باز از جامعه جدا نبودند و ناچار در برابر دستگاهی که از آن رنج و زیان می‌بردند خشم و نفرت و کینه داشتند و گورکی این خشمها و نفرتها و کینه‌ها را بهترین وجهی ادا کرده است. گورکی خود با این پرخاشها و عقده‌هایی که درین دلها بوده شرکت داشته و آن امتیازاتی که خاص طبقاتی بوده و آنهمه این دلها را بدرد می‌آورده بچشم وی نیز می‌خورده و او را هم خشمگین و ناصبور می‌کرده است. با حس دیگری که این مردم داشته‌اند نیز کاملاً شریک بوده است و همیشه در پی چیزی می‌گشته که آنرا نمی‌یافته و سالها را با این تلخ‌کامی جانکاه بسر برده است.

گورکی با همه این احساسات بازی کرده و بهمین جهت وی نیز همواره همان ولگرد سرگردان بوده و نه تنها روح مضطرب خمارآلود آن زمان وی را رنج داده بلکه مناظر زیان‌انگیز زندگی‌های ناکامی و نابهرگی وی را هرگز تا روزی که انقلاب اکتبر نتیجه رسیده آرام نگذاشته و درهایش نکرده است.

در همان گرما گرم آن روزگار پیش از انقلاب نوشته است: «باید انسان در جامعه متمدنی بجهان آمده باشد تا اینکه حوصله کند و همه عمر را در آن میان بگذراند و میل نکند که از آن جمع بگریزد و ازین همه ناکامی‌ها که عادت بدروغهای کوچک زهرآلود آنها را بر ما تحمیل می‌کند پافرا تر بنهد؛ این محیط پر از عزت نفس دردآلود و بعبارة دیگر همه این خودخواهی‌ها که احساسات را سرد و روح را گمراه می‌کند و معمولاً بی‌هیچ دلیل و بخطای محض آنرا «تمدن» می‌نامند. من دور ازین جامعه بجهان آمده و پرورش یافته‌ام و بهمین دلیلی که دردل من جای دارد پس از مدت‌زمانی نمی‌توانم مقدار زیادی از فرهنگ آن را هضم کنم مگر اینکه حس کنم حاجت دارم که ازین تنگنا بیرون روم».

جای دیگری گوید: «بسیار بجاست کسی در خفایای شهرها فرود رود. من اقرار می‌کنم که در آنجا همه چیز بسیار چرکینست اما همه چیز هم ساده و صادقانه است، یا اینکه باز بهترست کسی برود در چمن‌ها بدود

و راه های وطن را ببیند؛ در آنجا چیز های شگرف می بیند. این کار روح را تازه می کند؛ برای این کار تنها بسنده است کسی يك جفت پای پر قوه داشته باشد...»

در آن زمان این پر خاش صریح در برابر تنگی و تنگ نظری فرهنگ آن روز در سراسر آثار گورکی دیده می شد و گاهی وی را وامی داشت از زبان پهلوانان داستانهای خود افکار و خیالاتی را ادا کند که از سطح فکر و معلومات آن مردم کوچه گرد افزون بود. برخی از نقادان هم این ایراد را با او گرفته اند. اما نباید از نظر راند که گورکی در آن زمان مبارزی بوده که دقیقه ای کشمکش را رها نمی کرده و این گونه مبارزان نمی توانند همیشه کاملاً واقع بین و حقیقت جوی باشند و ناچار باید گاهی مطالب بسیار بلند را از زبان مردم راه نشین بجهانیان بگویند و گرنه بسیاری از سخنانشان همیشه ناگفته و نهفته خواهد ماند. مردانی مانند گورکی چاره جزین نداشته اند که اندیشه خود را در گرد این آرزوی بزرگ بگردانند و همیشه در پی روزگاری بهتر و مقصدی عالی تر از زندگی بگردند و پست ترین مردم را خواستار و تشنه آن نشان بدهند.

همین کاری که گورکی در ادبیات زمان خود کرد بزرگترین خدمت پروسیه شد زیرا که همه جوانان آن زمان که با شور و ولعی خاص آثارش را می خواندند با وی در پی حقیقت برای افتادند و آنقدر کشتند تا سرانجام در اکتبر ۱۹۱۷ آنرا یافتند. گورکی بهمین جهت عزیزترین فرزندان سرزمین خود شد. یکی از پیشوایان بزرگ دلاوران میدان زندگی شد. وی با همه نیروی روح مضطرب و ناصبور خویش دقیقه ای از جستن حق و حقیقت آرام ننشست و سالها در پی معنی حقیقی زندگی گشت تا سرانجام آنرا یافت و بدیگران هم نمود. راهنمای گورکی درین جستجو نخست هیچ حکمت و فلسفه ای جز همان زندگی و جز همان مقتضای زندگی و احتیاج یزندگی نبود و می بایست روزی از همین بی سرانجامی جاودانی حکمت و فلسفه ای خاص بزاید و این نیز نشان داد که بالاترین حکمت ها و نیرومندترین فلسفه ها را هم نمی توان از میان مردم بیرون آورد.

خود در همان آثار دوره جوانی می گوید: «من يك چیز می دانم و آن اینست که نباید همه اش در آرزوی نیک بختی بود. بچه کار مامی خورد؛ مفهوم زندگی تکاپوی در راه نیک بختی نیست و استرضای شهوات جسمانی کافی نیست که مرد را کاملاً از خود راضی کند. مفهوم زندگی رادریابی

باید جست ، درجد و جهد اراده ! باید هر لحظه از زندگی ما يك مقصد و مقصود عالی داشته باشد ! . . . »

این جمله ها را گورکی درست در آغاز دوره نویسندگی خود ، در زمانی که تازه هفت هشت سال بود قلم برداشته بود نوشته است . در آن زمان همه متحیر بودند مقصد و مقصود عالی که وی در پی آن می گشته است چیست . در آن هنگام وی را هنوز تازه کار می دانستند و می پنداشتند روزی که پخته تر شود راه دیگری در پیش خواهد گرفت . پخته هم شد اما راه را تغییر نداد . هر روزی به مقصد نزدیک تر شد . هم خود نزدیک تر شد و هم دیگران را نزدیک کرد . در جوانی قدم برمی داشت و پیش می رفت ، در پیری هم باز پیش رفت ، آنقدر رفت ، آنقدر رفت تا بآن چشمه فیاضی که می خواست رسید . با ملت خود ، با همان بی سروپاهایی که در روز نخست در نظر آن کج بینان بان اندازه حقیر می نمودند براه افتاد ، با ملت خود نخستین قدم را برداشت و با ملت خود بهمان سر منزل رسید . هم او ملت را بمنزل رساند و هم ملت او را بمنزل رساند . اینست سر مشق بزرگی که او بجهانیان داد .

گورکی و انقلاب اکتیابر

در انقلاب اکتیابر گورکی مردی پنجاه ساله و نویسنده‌ای نامور بود . انقلابی که در آثار نویسندگان جوان شوروی سپیده دم ادبیات بشمار رفت برای گورکی اوج آفتاب زندگی بود . می توان گفت اگر برای دیگران آغاز بهار و هنگام شکوفه بر آوردن بود برای او هنگام میوه چینی بود . در مدت هیجده سال که پس از انقلاب اکتیابر زنده بود نه تنها بوظایف نویسندگی خود بامنتهای کوشش عمل می کرد بلکه در طبع و نشر آثار دیگران هم جدی داشت و مهم ترین کاری که می کرد این بود که پیشوای ادبیات جدید شوروی و قانون گذار انقلاب فکری و فرهنگی کشور شوروی ها شد .

نباید فراموش کرد که معمولا درین سن نویسندگان پخته و مشهور کشورهای دیگر جز نوشتن خاطرات روزگارهای جوانی و تهیه چاپهای تازه کتابهای سابق خود کاری نمی کنند و تنها گاه گاهی کتاب تازه ای بیرون میدهند اما گورکی باز هم پرکارترین کارگر فکری انقلاب بود . امروز که دیگر او نیست و این ادبیات جدید جای خود را کاملا باز کرده و در همه دماغهای سالم جهان ریشه گرفته است می توان بجرأت گفت که نه تنها در دراروپای کنونی بلکه دراروپای قرن نوزدهم نیز در هیچ کشوری نویسنده ای مانند وی پیدا نشده است که نه تنها برای او در ادبیات کشورش قاطع و مسلم باشد بلکه در کشورهای دیگر هم این مقام را بدست آورده باشد . یگانه سبب این عظمت اینست که وی نه تنها نویسنده بزرگ بوده بلکه نویسنده انقلابی هم بوده است . وی روزی قلم برداشته است که توده یکی از بزرگترین ملل جهان خود را برای بزرگترین انقلاب جهان آماده می کرد . در آن زمان هنوز نام نویسندگان بزرگ روسیه پیش از انقلاب بر سر همه زبانها بود . گورکی مرعوب این شهرتها نشد و از همان روز نخست در برابر افکار فرسوده ایشان اندیشه های نوین را بکار آورد ، اندیشه آزادی

جهان، گشمکش در راه انقلاب، نفرت از سرمایه‌داری، بیان زبونی‌ها و زشتیهای مالکیت فردی در برابر بزرگی‌ها و بزرگواریهای فداییان انقلاب. هنگامی که لوتالستوی و چخوف و کارالنکوهنوز زنده بودند و آثار داستایوسکی بر همه ادبیات تسلط فوق‌العاده داشت، هنگامی که نویسندگان سمبولیست را همه می‌پسندیدند این جوانکی که بنام ما کسیم گورگی چیز می‌نوشت نترسید و در صنف ادبیات رایت رنجبران را برافراشت.

داستایوسکی در دم مرگ می‌گفت: «ای مرد مغرور سرفرو دآور!».

تالستوی ناپایداری در برابر بدیها را تبلیغ می‌کرد. چخوف با هنر نمایی خاص خود افکار و احوال مردم خسته، کوفته، درمانده و مردمی را که حاضر بودند بپذیرند که منتهای خردمندی فرمانبرداریست و صف می‌کرد. سمبولیست‌های جوان مردم را بجهان خیالی ناپیدایی دعوت می‌کردند.

در برابر این تصورات فروتنی و سرشکستگی، خواری و ذلت‌پروردگی، تسلیم شاعرانه در برابر گشمکش‌های اجتماعی گورگی تصویری از مردم پرخاشجوی داوطلب، از قوه‌ایجاد و ابتکار مردان آزاد و آزادکننده جهان و مردان مغرور از هویت ذاتی و استقلال فکری خود رسم می‌کرد. در برابر افکار نویسندگان طبقه ملاک و سرمایه‌دار وی اصول انقلابی طبقه رنجبر را طرح کرد و بهمین‌جهت وی تنها نویسنده نبود بلکه سازنده و ره‌نما هم بود. در ۱۹۳۰ در رساله‌ای بعنوان «گفتگو درباره پیشه‌ما» گورگی گفته است: «من هرگز «منحصراً» خود را نویسنده ندانسته‌ام. من در سراسر زندگی درین سو و آن سوی قلمرو فعالیت اجتماعی کار کرده‌ام و تا امروز سلیقه‌ام تغییر نکرده است».

این مطلب را وی با فروتنی خاصی بیان کرده است، کار ادبی وی جزئی از فعالیت اجتماعی او بوده زیرا که در آن هم این مقصود راداشته است. از جوانی وی راهنمای جنبش ادبی بود. در ۱۹۰۸ مجموعه‌ای بعنوان «زنانه» یعنی دانش‌تأسیس کرد و دلاورترین نویسندگان آن زمان در تدوین آن شرکت کردند. در سالهای حکومت ارتجاعی بسیاری از نویسندگان که در آغاز بانقلاب ۱۹۰۴ - ۱۹۰۵ روی خوش نشان داده بودند بدستگاه ارتجاعی پیوستند. اما مجموعه‌هایی که گورگی انتشار می‌داد حکم رایت ادبیات انقلابی را داشت و برای همه نویسندگان طبقه رنجبر کار آموزشگاه را می‌کرد و آموزشگاهی بود که وجدان اجتماعی نویسندگان روشن‌فکر که بطبقه کارگر می‌پیوستند در آنجا کارگشته و ورزیده می‌شد.

در دوران ارتجاع هنگامی که روح قهرآبی و بدبینی ادبیات را فرا گرفته بود و بسیاری از نویسندگان بزعم خود نهانی در جستجوی الوهیت بودند نقادان طبقه دوم جامعه این کار را علامت مجد و نبوغ می دانستند. در همین موعود گورکی در آن مجموعه ها کتاب معروف «مادر» و سپس درام «دشمنان» را انتشار داد و نمایان کرد چگونه توده بردگان بی حس که کارگران آن زمان بودند ممکنست جنگ جویان بی دریغی را فراهم کنند که سرانجام همان کارگران را از زنجیر بیرون آورند.

در همان زمان که بسیاری از نویسندگان طبقه دوم و طبقه اول در برابر قوه ارتجاع سرفرو می آوردند و برای آن کف می زدند گورکی چندین اثر مهم مانند «قصه آکورو» و «زندگی ماتیاس کاژمیا کین» و درام «آخر بهار» را انتشار داد و کارهای نفرت انگیز سرمایه داران را ظاهر ساخت و عوامل دوره تزاری را با سیمای بسیار مستهزانه آنها آشکار کرد. در رمان دیگر گورکی «پترزبورگ» از یک طرف برخی از قهرمانان جز مظاهر حیوانی چیزی نشان نمی دادند و از سوی دیگر گورکی خود ثابت می کرد که این مشاعر حیوانی در انسان پایدار و همیشگی نیست و نمی تواند طبیعی انسان بشمار رود. در ضمن گورکی نشان می داد که آنچه انسان را تنزل می دهد و بدبخت می کند نتیجه مالکیت فردی و بهره جویی انسان از انسانست.

درین زمان وی تنها بوظیفه نویسندگی و درام نویسی خود قناعت نمی کرد بلکه بعنوان ناشر آن مجموعهها در برابر برخی از مسایل ادبی که برای انقلاب زیان داشت ایستادگی می کرد. با ادبیات منحط آن دوره ستیزه داشت و مخصوصاً مخالف بود برخی از آثار ارتجاعی داستایوسکی را در تآثرهای مسکو بنمایشنامه در آورند و در ضمن مشوق و پشتیبان مؤثر و متنفذ نویسندگان فداکار جوان و مخصوصاً نویسندگان کارگر و دهقان بود.

در آن زمان زندگی وی سه مظهر جالب داشت. نخست آنکه نویسنده و درام نویس توانایی بود که در آثار خود حقایق زندگی را تجلی می داد و پرده از روی بدبختی های نهانی برمی گرفت.

دیگر آنکه آثار نویسندگانی را که تمایل انقلابی داشتند و در مهم ترین مسایل زندگی آن روز بحث می کردند در میان مردم منتشر می کرد.

دیگر اینکه وی راهنما و مرشد جنبش ادبی آن زمان بود و کسی

بود که بیش از همه با اهمیت فوق‌العاده ادب برای ارشاد جامعه پی برده بود و بهمین جهت تکامل ادب را بسیار اهمیت می‌داد و می‌کوشید بدین وسیله راهنمای جوانان و نسل جوان ادبیات آن روز باشد.

اهمیت فوق‌العاده‌ای که ما کسیم‌گورکی در ادبیات شوروی دارد برای اینست که این سه وظیفه را بهترین وجهی ادا کرده است. روزی که انقلاب بنتیجه رسید گورکی هنوز کار خود را تمام شده و پایان رسیده نمی‌دید و حتی درسالهای پس از انقلاب هم تازنده بود از کار مهم خویش فارغ ننشست. وسایل عظیمی که انقلاب اکتیابر فراهم آورد و صدهزاران مردم مستعد را بسوی ادبیات راهنمایی کرد وسیله‌ای بود که دردست گورکی گذاشت تا بیش از پیش شالوده‌ی این ادبیات نیرومند را بریزد.

در اروپای واپس مانده مثلی بر سر زبانها هست که «چون توپ صدا کند ساز خاموش می‌شود». این مثل را ناقدان ادبیات اروپا مکرر بیان آورده و همیشه خواسته‌اند از آن نتیجه بگیرند که انقلاب منافی با هنرست و در روزهای انقلاب آثار هنری پدید نمی‌آید. حتی یکی از نقادان پیش از انقلاب در روسیه این مطلب نادرست را بدین گونه توجیه کرده بود: «در انقلاب چیزی که برتری دارد قوه عملست در صورتیکه در اثر هر هنرمندی قوه تأمل غلبه دارد. بهمین جهت هنر حقیقی تنها در دوره آرامش فراهم می‌شود».

این عقیده نادرست تا چندی اثر زیانکاری در نویسندگانی که در دوره انقلاب بودند و رابطه خود را با دوره پیش گسسته می‌دیدند و حتی در نویسندگان انقلابی جوان فراهم کرد. دستة نخستین مکرر این عقیده را اظهار کردند: «ما شاعر و نویسنده‌ایم. کار ما اینست که در جریان زندگی تأمل کنیم تا آنرا توجیه کنیم و نتیجه تأمل و تأثر خود را بیان کنیم. انقلاب قوه عمل دارد و نه قوه تأمل. ما تنها وقتی می‌توانیم اثری بگذاریم که از انقلاب دوری کنیم».

چند تن از نویسندگان جوان انقلابی هم برای پرده‌پوشی از نواقص هنری خود باین اصول متوسل می‌شدند و گویی می‌گفتند: «هنر حقیقی تنها در دوره آرامش بوجود می‌آید. انقلاب وقت نمی‌دهد که ما آثار خود را تکمیل کنیم. اگر دنبال قافیه بگردیم در خطر آنیم که برتریهای انقلابی از دستمان برود. پس اوصاف ما آنچنانکه باید کامل نخواهد بود». گورکی با رفتار و کردار خود ثابت کرد که این دعاوی جنبه ماوراء طبیعی دارد و این گونه منبجش‌ها ناشی از تزویرست.

نخستین آثار ادبی که گورکی در جوانی خود انتشار داده منظومه «گرکس» و «غمخورك» است و درین دو منظومه وی پیش از همه دیوانگی دلاوران را ستوده است و در آنجا پیش بینی کرده که «طوفان بیشتر بانگ می کند» و گذشته از آن در همه آثار پیش از انقلاب ۱۹۰۴ این طوفان را پیش گویی کرده است. وی از کسانیست که راه را برین طوفان باز کرده و نه تنها در آثار مهم رمانتیک خود منظومها و داستانهای خود این کار را کرده بلکه در آثار مهم رئالیست خویش مانند «تماس گاردنو» و «سه تن» نیز این راه را رفته است. بطلان این عقیده را که هنر تنها در دوره آرامش گل می کند نیز وی در آثار معنی آفرین خود ثابت کرده و بوسیله بسیاری از آثار ادبی جهانی نشان داده است. در دوره انقلاب گورکی دو شاهکار جاودانی از خود گذاشته است یکی «آرتامانوفها» و دیگر «کلیم سامگین».

پس از انقراض حکومت تزارها صاحبان صنایع و بانکها باروشن فکران منشویک و مرتجعین همدست شده بودند. درین دو کتاب آخر گورکی این مدعیان را نشان داده، سرنوشتشان را وصف کرده و ترقی و تنزل آنها را مجسم کرده است. درباره این دو کتاب می توان گفت که اگر در حق روسیه پیش از انقلاب اکتیابر تنها اطلاعی که داشتیم مندرجات آنها بود همین کافی بود بدانیم چرا این «ناجیان»، این آزادی خواهان طبقه دوم، منشویکهایم بایست سرانجام با اشراف دوره تزاری دریک گورستان بخسبند. در کتاب «آرتامانوفها» گورکی تاریخ صاحبان صنایع روسیه را از سال ۱۸۶۱ یعنی از زمان الغای بردگی ببعده و از زمانی که صاحبان صنایع جانشین ملاکان شده اند شرح داده است. سپس شرح وقایع را بسال ۱۹۱۷ می رساند یعنی بزمانی که حکومت استبدادی از پا درآمده و نیروی اقتصادی اشراف بدست نیروی رنجبران واژگون شده است. درین کتاب خدمت گزار سابق یکی از اعیان روستایی بیروان «عهدعتیق» شهر درمو می گوید: «اکنون هر کس باید کاری را می داند نشان بدهد. زنگ ساعت آخر اشراف را زده اند، حالا همه شما از اشرافید، می شنوید؟» ایلیا آرتامانوف کارخانه ای برپا کرده است: یقین دارد که قرنهای پایدار خواهد ماند، بفرزندان خود می گوید:

— شما، بچه اتان، نوه اتان، تا سه قرن دیگر باندازه کار خواهید داشت. ما آرتامانوفها هستیم که باید بآرایش جهان آغاز کنیم.

ایلیا آرتامانوف کتاب تازه ای از تاریخ روسیه را می گشاید.

می خواهد که این کتاب تا قرن‌ها بماند . نوعی از احسان مخصوص بخود دارد که توده ها را بخود بسته کند و از آنها کار بکشد و می گوید : «در ملك ما همه چیز خواهد بود ، کلیسیا ، قبرستان ، مدرسه ، بیمارستان . تنها حوصله داشته باشید !» می داند که همه اینها وسیله برای تسلط و استیلاست و همه این ها برای اینست که «نسا جان از ارباب کریم دلخوش باشند» . ایلیا آرتامانوف سرانجام نمی تواند برنامه خود را عملی کند . در نتیجه حادثه ای از میان می رود . اما پایه استیلاى طبقه خود یعنی پایه سرمایه داری صنعتی را می گذارد .

ایللیا آرتامانوف مظهر غلبه سرمایه داری صنعتی روسیه بر طایفه ملاکان و ملوک الطوائفست . بهترین تجلی این مرحله از تکامل روسیه و در ضمن ترجمان وحشی گری آن و حيله بی رحمانه آنست . ساروج ساختمان بنگاه آرتامانوفهاست اما همه مظاهری که باید آنها را ورشکست بکند نیز درو هست . این صفات متضاد مخصوصاً در فرزندان وی آشکارترست و باید بدست نوادگان وی این اساس فرو بریزد و رنجهای این طبقه از میان برود .

گورگی در ضمن اینکه سر نوشت دو نسل خانواده آرتامانوف را وصف می کند نشان می دهد که سرمایه داری روسیه و هر سرمایه داری دیگر نه تنها «آرایش جهان» و آرایش زندگی نیست بلکه زندانست . در پایان این داستان گورگی گفتگویی هست در میان تیخون شبگرد پیر که در زمان ایللیا آرتامانوف بکار آغاز کرده است با پسر مهتر وی پتر آرتامانوف . این گفتگو پس از انقلاب اکتیابر روی داده است . آرتامانوف های جوان صاحبان کارخانه پس از انقلاب گریخته اند و پتر آرتامانوف پیر مرد را که دیوانه شده است بحال خود رها کرده اند . می پرسد چرا حیاط پر از سربازست ، آیا دشمن بانجا رسیده است ؟ تیخون پیر جواب می دهد : «پتر ایلیچ با تو جنگ دارند . . . این جنگ آخرست ، دیگر از جنگ خسته شده اند .»

تیخون نیز با خشم بسیار و با کینه فراوان بزبان استیلاجویان سخن می گوید ؛ از پیشرفت حقیقت خود ، حقیقت آزاردیدگان می گوید :

« اوضاع این طور بر گشت : من می گفتم همه را باید تبعید کرد . همین هم پیش آمد . همه اینها را مثل گردی که با جل بگیرند ، مثل چوبی که زنده بکنند از میان بردند . پتر ایلیچ آیاراست نیست ؟ البته ! شیطان زنده می کرد و تو هم باو کمک می کردی . برای چه ؟ شما گناه کردید ،

همیشه گناه کردید. شما حساب گناه های خود را نگاه نداشتید. من همیشه در تعجب بودم. پیش خود می گفتم کی بآخر می رسد؟ حالا آخرش رسید. همه چیز برای شما مثل سرب شد. . . .»

داستان آرتامانوفها تجزیه و تحلیلی از شکفتگی و پژمردگی سرمایه داری صنعتی روسیه است. نیروی طبقه آرتامانوف تنها در يك دوره کوتاه تاریخ دوام می آورد. بازماندگان ایلیا آرتامانوف معتقدان بی گناهی هستند زیرا که حتی پای خود را بالاتر نگذاشته و عقیده دینی هم پیدا نکرده اند. با همه نیروی مادی خود در قلمرو فرهنگ ناتوان و لرزانند، در سیاست ناتوانند، در کارهای دولت ناتوانند، حتی عاجزند که زندگی خود را هم پیش ببرند.

منتهای دانش و فرهنگ برای آنها آن کشیش فربه و خپله است و افسران ارتش و فاسقان معشوقه اشان. اگر آخرین بازمانده آرتامانوفها که در ضمن حوادث ماه اکتیابر از میان رفت جرأت ایلیا آرتامانوف را می داشت می بایست جمله جدش را درباره اشراف مکرر بکند و بگوید: «زنگ ساعت آخر را برای صاحبان کارخانها زدند».

او این سخن را نمی گوید اما نویسنده خود بجای او بزبان می آورد، همان نویسنده طبقه ای که آمده است جانشین طبقه آرتامانوفها بشود.

ماکسیم گورکی در کتاب مهم دیگر خود که پس از انقلاب اکتیابر نوشته یعنی کتاب معروف «کلیم سامگین» نشان داده است معلومات مردم طبقه دوم روسیه و روشنفکران آزادی خواه آن که مدعی بودند پس از انقراض حکومت اشرافی باید اداره پیشرفتهای اجتماعی را بدست بگیرند تا چه اندازه برای زندگی نوین ناسازگار بوده است. کلیم سامگین در يك خانواده آزادی خواه از روشنفکران طبقه دوم در حدود سال ۱۸۸۰ بجهان آمده است. نخستین تأثرات کودکی او وابسته بآن روزیست که «آزادی ملت» دلیرانه از میان رفت. در موقع تاجگذاری نیکالای دوم آخرین رومانف تحصیل کرده است و درروز تاجگذاری او در میدان «خادینکا» چند هزارتن جان سپردند. واقعه مهم دیگر نخستین سالهای دوره دانشجویی او آغاز جنبش کارگران بوده است.

ماکسیم گورکی در سه مجلد این کتاب در برابر شرح حال کلیم سامگین وصفی از دستهای مختلف آزادی خواهان طبقه دوم روسیه و روشنفکران این طبقه تا انقلاب ۱۹۰۵ و تا سالهای ارتجاع کرده است. سن پترزبورگ،

مسکو، شهرستانها، نهم یانوار، قیام مسکو، سرکوبی از انقلاب و فیروزمندی ارتجاع، شوق و ذوق زبانی روشنفکران برای انقلاب را از پیش چشم ما می گذارند و سرانجام نشان می دهد چگونه این روشنفکران بمحض اینکه پی بردند توده های ملت برای این قیام نکرده اند که وزیران طبقه دوم را بجای نیکالای دوم بنشانند بلکه برخاسته اند که تبعیض های اجتماعی را ریشه کن کنند انقلاب را رها کرده اند.

گورکی يك دسته از روشنفکران طبقه دوم را نشان می دهد که از خود راضی و تنها برای خویشتن زنده اند و در جزو ایشان «واراو» نام هست که روشفکر عصبانی و ناراضی و بی اراده ایست مانند همان کلیم سامگین. ایشان هم گویی وارث ایلیا آرتامانوفند و درخور آن نیستند که زندگی نوین را بنیاد بگذارند.

گورکی وصفی را که از روسیه قدیم پیش از اکتیابر با زبردستی سحرانگیز خود در داستانهایی مانند «تماس گاردیئو» و «قریه آکورو» و «زندگی ماتیاس کاژمیا کین» کرده است درین دو کتاب دیگر خود یعنی «آرتامانوفها» و «کلیم سامگین» بیایان رسانیده است.

در آثار وی طبقه دوم روسیه بیش از اکتیابر بسه شکل ظاهر می شود: در «قریه آکورو» حماقت و نادانی آنرا، در «تماس گاردیئو» و «آرتامانوفها» حرص وحشیانه و پلیدیهای بی رحمانه بازرگانان و کارخانه داران روسیه را نشان می دهد اما واراو و سامگین مظهر و مجسمه آن فکر تنگ، بی ارادگی، تباهی اخلاق روشنفکرانی هستند که خود میخواهند همه چیز را از ریشه بزنند ولی در عمل از روح آکورو پشتیبانی می کنند و از ترس یا برای هم آهنگی پشتیبان آرتامانوفها می شوند.

گورکی از روزی که نخستین آثار مهم رئالیست خود یعنی «تماس گاردیئو» و «سه تن» را نوشته تا زمانی که دورمان بزرگ آخری خود «آرتامانوفها» و «کلیم سامگین» را پرداخته است بواسطه اطلاع دقیقی که از اوضاع و احوال طبقه دوم روسیه داشته نشان داده است که همه زبونی های این زندگی نتیجه جنایتها و خباثت های مالکیت انفرادی و بهره جویی مالکانه است.

دوره نویسنده گی وی نزدیک چهل سال امتداد داشته و درین مدت وی اثری مانند «کمدی انسانی» بالزاک و یادداشتهای «روگون ما کارها» ی زولا نویسنده گان بزرگ فرانسوی فراهم کرده است. بالزاک درین داستان های خود اوضاع فرانسه را از انقضاض ملوک الطوائف تا دوره سلطنت

ماه ژویه وصف کرده است. امیل زولا «تاریخ اجتماعی و طبیعی خانواده‌ای درامپراطوری دوم» را نوشته است. گورکی در سراسر آثار خود تاریخ روسیه را از انقضای دوره بردگی تا وقایع اکتیابر شرح داده و فصول بی نظیر تاریخ تأسیس سوسیالیسم را در روسیه طرح کرده است.

روی هم رفته بالزاک و زولا دوره خود را با مصداقی که طبقه دوم داشته‌اند دیده‌اند اما آثار گورکی توجیه انقلابی کارگری و رنجبری روسیه پس از سال ۱۸۷۱ است. از سوی دیگر بالزاک و زولا کوشیده‌اند جامعه ژنده طبقه دوم را وصله کنند و در پی وسایلی بودند که درد سرمایه‌داری را درمان کنند اما گورکی در سراسر آثار خود نشان داده که شفای انسانیت ممکن نیست مگر آنکه نظام سرمایه‌داری را براندازند و نظام سوسیالیسم را برقرار کنند.

این هنرمند بزرگ بواسطه اصول مخصوص بادب نشان داده است که نه تنها لازمست بلکه ناگزیرست که انقلاب طبقه دوم مبدل با انقلاب رنجبران و انقلاب سوسیالیستی بشود زیرا در راهی که آرتامافونها پیش گرفته‌اند هیچ وسیله‌ای نیست که روسیه زندگی نوین پیدا کند. در کتاب «آرتامافونها» و «کلیم ساه‌گین» وحدتی که در سراسر این دو کتاب هست، توجه فوق‌العاده او بمحاکمات تاریخی و وسعت بیان ادبی او بجایی رسیده است که هنرمندان «دوره آرامش» کمتر بدان پایه رسیده‌اند. بهمین جهتست که این دو کتاب عامل بزرگ ایجاد وجدان سوسیالیستی خوانندگان شوروی و نویسندگان آن کشور شده‌اند. برای نویسندگان شوروی این دو کتاب بهترین سرمشقهای رئالیسم سوسیالیستی است. زیرا که سبک انشای رئالیسم سوسیالیستی نباید حتماً در تحت تأثیر ساختمان سوسیالیستی باشد. خاصیت این دو کتاب حالت موضوعی و کلی آنهاست و در ضمن اثر رنجبری و سوسیالیستی آنها محرزست. وضع ایدولوژیک را در کمال حقیقت و در نمو گذشته تاریخی آن نشان می‌دهند.

این دو کتاب گورکی بهمه ادبا و نویسندگان جهان آموخت که تنها در پرتو وجدان انقلابی رنجبران می‌توان آثار هنری کلاسیک فراهم کرد. در ضمن این دو کتاب عقیده کسانی را که می‌گفتند در دوره انقلاب نمی‌توان اثری تولید کرد و دوره انقلاب دوره آثار مهم نیست باطل کرده‌اند. کسانی بودند که چنین اظهار عقیده کرده بودند: «هنر انقلابی سطحیست و محدودست

و تنها باید بحوادث روز پردازد» اما این دو کتاب گورکی ثابت کرد که ایشان بخطا رفته اند.

گورکی پس از آنکه نشان داد که هنرمنداگر گذشته تاریخی را بدقت بنگرد و آنرا در آثار خود وصف کند و حتی بگذشته نزدیک که معاصران بآن بستگی کامل دارند رجوع کند و از آنجا الهام بگیرد چه خدمتی می تواند با انقلاب بکند تا بود سرمشق جالی ازین حیث بنویسندگان دیگر می داد و بایشان یاد می داد که چگونه هنرمند می تواند در برابر زندگی و حال حاضر جامعه خدمت گزار باشد.

در بهار سال ۱۹۳۴ گورکی در مجله «آن سوی مرزها» که خود اداره می کرد دونوول بعنوان «مه» و «دورنما با تصویر» انتشار داد که مربوط بیهران اقتصادی اروپا بود. درین دوداستان این نویسنده بزرگ کاری منظره بسیار نیرومندی از تضاد فوق العاده ای که در میان تمول برخی و فقر برخی دیگر هست رسم کرده است.

داستان «دورنما با تصویر» باین وصف مختصر ختم می شود: «کارگر بی کاری خود را بدرختی دار زده است، یکی از کفشهای او دهان دره می کند و شست پایش را نشان می دهد، چون تکه گوشتیست که دهان بی دندان جانور پیری نتوانسته است آنرا ببلعد».

این بیان گورکی حکم استعاره ای پیدا کرد. ثروتی که عالم انسانیت فراهم می کند امروز «چون تکه گوشتیست که دهان بی دندان نبلعیده است» یعنی دهان رژیهای که دوره شان گذشته است. گورکی درین داستان بر سر کار آمدن رژی بی را مژده می دهد که در آن تصویر مرد تنگدستی که خود را بدرختی آویخته باشد دورنمای زیبای آنرا تاریک نکند...

در مجله دیگری که بنام «ما می سازیم» وی اداره می کرده است مطالبی که بامضای او انتشار یافته معرف همین عصر زندگی ماست. در همین مقالات و داستانها اختلاف اصولی مهم دیگری را که در ادبیات و انتقاد ادبی شوروی طرح شده بود و مدتی اذهان را مشغول می کرد حل کرده است. چندتن از نویسندگان دست چپ از میان فوتوریستهای سابق که شاعر معروف مایا کووسکی در رأس آنها بود و معروف بدسته «لیف» یعنی جبهه چپ بودند مدافع این اصل بودند: دوره ادبیات تحلیلی سر رسیده است. دیگر قوه تصور را نباید بکار انداخت. اشرافی مانند تالسستوی و تورگنیف و مردمی از طبقه دوم مانند بسالزاک بدین کار سرگرم بودند.

ما حاجت بحقایق موجود داریم. اعضای دسته «لیف» می گفتند: سرفصل ادبیات ما باید حقایق موجود باشد. نتیجه‌ای که می گرفتند این بود که رمان و ناول لازم نیست. یگانه طرز ادای ادبی شوروی باید شرح وقایع بصورت خبرگزاری باشد.

دسته دیگر از نویسندگان برعکس خبرگزاری را هنرنمی دانستند و می گفتند فقط حقایق پراکنده را بیان می کند و بهیچ وجه با بیان کلیات مهم ادبی مناسب نیست.

نقادان شوروی مخالف نفی ادبیات بنا بر سلیقه طرفداران دسته «لیف» بودند. نمی خواستند که خبرگزاری تنها طرز ادبی شوروی باشد. در ضمن هم مخالف این بودند که از ارزش خبرگزاری بعنوان طرز ادبی مهم کاسته شود و عقیده داشتند که این طرز ممکنست در تصمیم اصول مهم زندگی نوین نتیجه بسیار بیخشد.

سرانجام هنر گورکی نشان داد که اعضای دسته «لیف» که ادبیات را در بن عصر هنر زایدی می دانستند تا چه اندازه بخطا می رفتند. از سوی دیگر داستانهای وی ارزش کار برخی نویسندگان این سبک را بالا برده است. درداستانی بعنوان «باکو» که گورکی سفر خود را یاین شهر پیش از اکتیابر و پس از آن شرح می دهد وصفی از کارگران ملل مختلف آنجا می کند و روابط آنها را با یک دیگر در دوره پیش از انقلاب و بعد از انقلاب می سنجد. این داستان روی هم رفته یک پرده نقاشی استادانه ایست که اثر تحلیلی دارد. درداستان دیگری که درباره یکی از میلیونرهای سابق نیزنی نوگورود بنام نیکالای بوگرو نوشته وصف عمومی از طبقه دوم روسیه دارد و همان مهارتی را که درداستانهای معروف خود مانند «تماس گاردیثو» بکار برده درین داستان هم نشان می دهد.

بدین گونه داستانهای گورکی سبب شده است رابطه‌ای در میان ادبیات تحلیلی و شرح وقایع و خبرگزاریها برقرار کند و نوع تازه‌ای در ادبیات شوروی بوجود آورد. این روش خاص گورکی وسیله بسیار مهمی شده است که «ادبیات مستند» را در شوروی بوجود آورد. می توان «مردان کارخانه تراکتورسازی ستالینگراد» یا «ترعه بالتیک دریای سفید» را مثل زد که چهل نویسنده در زیر نظر گورکی آنها را نوشته اند و بجز آنها بسیاری کتابهای دیگر فراهم شده که ما را با مردمان تازه که برای کار ساختمان سوسیالیستی آماده شدند روبرو می کند.

نفوذ گورکی در تأثر شوروی نیز بسیارست. وی در حدود بیست درام نوشته که مثلا برخی از آنها مانند «درا عماق اجتماع» را نخستین بار نزدیک ۴۵ سال پیش نمایش داده‌اند و هنوز در تأثرها آنها را بازی می‌کنند. راستست که در سالهای انقلاب گورکی درین زمینه فعالیت بسیار نکرد. تنها در دو سال آخر عمر دوباره بدرام نویسی برگشت و «یگور بولیچو و دارودسته» و «داستیگائیو و دارودسته» را نوشت. این دو درام دو نمایشنامه اولی از سه درامی بود که گورکی وقف مردم طبقه دوم روسیه از انقلاب فوریه ببعد کرده بود.

درامهای شوروی گاهی تنها شبیحی ساده از دشمنان ملت بوده‌است. نمایندگان طبقه ملاک و سرمایه‌دار و بهره‌جوی را هم گاهی بهمین سادگی سطحی نشان داده‌اند. از سوی دیگر اغلب اتفاق میفتاد که نمایندگان طبقات منقرض شده را تبرئه می‌کردند و مظاهر منفی رفتار و کردارشان تغییر شکل می‌داد.

گورکی درین سه درام آخر خود نشان داده است چگونه می‌توان کشمکش درونی مرگ را ظاهر کرد و چرا باید آنرا آشکار ساخت و برای این کار چگونه باید احساسات را شاعرانه بیان کرد تا اینکه معلوم شود که نابودی طبقات ملاکان و سرمایه‌داران اجتناب ناپذیرست بلکه حقایق تاریخی هم آنها را ایجاب می‌کند. روی هر فته درامهای وی چندان پیچیده نیست. حقایق اثر بخش آنها در حوادث خارجی آنها نیست بلکه در احساسات درونیست که در آنها آشکارست و در کشمکش‌های باطنی و نهانیست که در آنها دیده می‌شود و در ضمن در تأثرات است که درین کشمکش‌ها هست و پایان نمی‌پذیرد.

نفوذ گورکی در ادبیات شوروی تنها بوسیله آثار ادبی او نیست بلکه در ضمن بواسطه یاریهایست که بعنوان یاور و تقاد و بوسیله سرمشق‌های استادانه خود با یک نسل از نویسندگان جوان کرده است. می‌توان بی‌مبالغه گفت که در تمام دوره پس از انقلاب که وی زنده بوده است هیچ نویسنده هنرمندی وارد ادبیات شوروی نشده که وی استاد و راهنمای او نبوده باشد. صدها نویسنده از تمام ملل شوروی نسخهای خطی و چاپی آثار خود را نزد او می‌فرستادند. وی همه آنها را می‌خواند مطالعه می‌کرد. مثلا وسیوا لودایوانف یکی از بزرگترین نویسندگان شوروی روزی در یکی از جلسات نویسندگان شرح داده است چگونه پس از انتقادهای وی

یکی از درامهای خود را سراپا تغییر داده است. وسیوالودایوانف گفت وقتی که نامه گورکی باو رسید آن درام را بچاپ داده بود. انتقاد وی مجبورش کرده بود که نسخه را از چاپخانه پس بگیرد و کاملاً آن را از نو بنویسد. هنگامی که دو نسخه زابا هم سنجیده ایوانف متوجه شده است چگونه گورکی وی را از شکست حتمی که کاملاً حق وی بوده نجات داده است.

تقریباً همه نویسندگان شوروی معاصر اومی توانند چنین موردی را ذکر کنند. بهین جهتست که در یکی از کاریکاتورهای خیلی رایج گورکی را بصورت مرغ روی تخم خوابیده ای در آورده اند که جوجهای بسیار گرد او را گرفته اند و در میان آنها معروف ترین نویسندگان شوروی آن دوره را می توان دید که آثارشان امروز رواج کامل دارد و برخی از آنها بسیاری از زبانها ترجمه شده است.

توجهی که گورکی بجوانان داشته مقتضیات ادبیات را از نظر او دور نکرده است. چون وی مقام اجتماعی هنر را بسیار بلند می دانسته توقع او بیش از دیگران بوده است مخصوصاً در مورد نویسنده ای که مقدار زیاد از کتابهای او چاپ می شده است. انقلاب در کشور شوروی سطح فرهنگی تودها را بسیار بالا برده است و این نتیجه مسلم انقلاب اکتیابر راهیچ کس نمی تواند منکرشود. بنگاه های طبع و نشر نمی توانند از عهده درخواست های مردم بر آیند. از آثار پوشکین و گوگول و تالستوی و سالتیکوف شچدرین و نویسندگان باید بزرگ روسیه هر سال چند میلیون نسخه انتشار می یابد. گورکی توسعه فوق العاده عده خوانندگان را در نظر داشت و بهمین جهت مقید بود که نویسندگان در کار خود بسیار جدی باشند و بیندیشند و مسئول هر کلمه خود باشند و در نمایاندن حقایق با وجدان کامل مطالعه کنند. مقالاتی که وی درین زمینه نوشته و نویسندگان را بانشای فصیح و روان و کار دقیق دعوت کرده اهمیت بسیار دارد.

وی مشوق و راهنمای چندین کار دسته جمعی هم بوده است. برانهمای او «تاریخ جنگ داخلی» و «تاریخ کارخانهای بزرگ و کوچک» را نوشته اند و نیز وی با تألیف کتاب «ترعه بالتیک دریای سفید» را تشویق کرده است و در پایان زندگی خود وسایل تألیف چند کتاب دیگر را در باره نواحی و شهرهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی فراهم کرده است.

یکی از کارهای مهم گورکی توجه خاصیت که در انتشار ادبیات کلاسیک روسی و بین الملل در میان خوانندگان شوروی داشته است و در ضمن

همواره مشغول بوده است ادبیات و آثار هنری ملل اتحاد جماهیر شوروی را بیک دیگر معرفی کند. براهنمایی و بریاست او سلسله کتابهایی نیز منتشر شده که برخی از آنها را خودانشا کرده است مانند «تاریخ یک جوان». درین کتاب بهترین آثار ادبی اروپا را که برای یک جوان قرن نوزدهم لازمست گرد آورده و درین کتاب اختلافی را که در میان بدبینی و خودخواهی و فقر اخلاقی یک جوان اروپایی با نیک بینی و بیداری اراده و پرکاری یک جوان شوروی هست نشان داده است.

چندین مجله و مجموعه مانند «ما می سازیم» و «آن سوی مرزها» و «آموزشگاه ادبی» و «سالنامه‌های ادبی» «سال شانزدهم» و «سال هفدهم» و «کتابخانه شاعر» و «تراجم مردان جالب توجه» و غیره بریاست وی منتشر می شده است.

این پرکاری عجیب گورکی از حیث نویسندگی، نول نویسی، درام نویسی، نقادی ادبی، مربی عده کثیر نویسندگان شوروی، مؤسس و مدیر چندین کار ادبی مهم توأم با پرکاری عجیب او بعنوان ناشر کتابهای ادبی بوده و مسائل مختلف زندگی شوروی و کشور های دیگر را طرح کرده است. مقالات مخصوصی در باره خانه، بازیچه‌های کودکان، آزادی زنان، توسعه ارتش سرخ، مقالاتی درباره حوادث مهم فرهنگ شوروی و جهانی، برای دفاع از کشور شورویها نوشته و در آنها زندگی جماعات و افراد شوروی را مورد بحث قرار داده است.

تمام زندگی او بعنوان هنرمند، ناشر افکار، مرد سیاسی، مقاله نویس، مربی یک نسل نویسندگان رنجبر، تمام این زندگی درخشان و متنوع رایت و راهنمای کشمکش در راه ایجاد یک جهان نوین و انسان نوین دارای فرهنگ سوسیالیستی شده است.

مقالاتی که در سالهای آخر عمر خود نوشته و مخصوص روشنفکران اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای غربیست و عقاید وی در باره روسپهای سفید و فرهنگ دوم و طبقه سوم اسنادیست که تنها آثار ولتر و ویکتور هوگو و لوتالستوی می تواند با آنها رقابت کند. با این همه باید تفاوت فاحشی را هم در نظر داشت: مقالات و شب نامه‌های ولتر و خطابه‌های ویکتور هوگو یا مقالات تالستوی بیان مسالمت آمیز ناتوانی و فریادهای نفرت کسانی بوده است که نمی توانسته‌اند بآن اوضاع خاتمه دهند. اما آثار گورکی بالعکس احکامیست مؤثر برای دفع این اوضاع

نفرت‌انگیز و سمت‌هایی که در جهان گذشته، جهانی که از میان میرفت حاکم بود. اگر این جمله لوتالستوی که می‌گفت: «نمی‌توانم خاموش بنشینم» تنها فریاد تو میدی بوده برخی مقالات گورکی مانند مقاله «وقتی که دشمن تسلیم نمی‌شود نابودش می‌کنند» و مقاله «براهن‌مایان فرهنگ» نیروی تهدید‌آمیز و جان‌بخش نظام اجتماعی نوین و اراده مؤثر و تاریخی رنجبران را برای از میان بردن فرهنگ مالکیت فردی و استقرار فرهنگ سوسیالیستی می‌رساند.

مردم دوستی گورکی

کمتر نویسنده‌ای در جهان ادب هست که در میان ملت خود مانده
ماکسیم گورکی گرامی باشد و این پایگاه از آن جهت بوی رسیده است که
آثار وی آینه بسیار جلی از اجابت آرزوهای دیرینست که پی در پی در
رژیم شوروی محقق می‌شود و گورکی نه تنها از طرح‌کنندگان این آرزو
های ملی بوده بلکه از برآوردگان آنها نیز بشمار می‌رود. جهان‌هرگز
فراموش نخواهد کرد که این نویسنده بزرگ در سراسر زندگی رنج‌آلود
خود این آرزوها را در دل داشته، با خود به‌جا برده، در سراسر آثار
خویش جاودانی ضبط کرده است. در سرتاسر آن زندگی پراز تلخی و تعب
از آن دوران کودکی و جوانی که با آن دلاوریهای شگرف توأم بوده
است گرفته تا آخرین روزهای زندگی این آرزوها را در هر سطر که
نوشته بیان کرده و همیشه بیاد مردم آورده، آنقدر بیاد همه آورده است
تا آنها را بر آورند.

آرزوی وی آرزوی شیرین و مقدس مردی بوده است که پیش می‌رفته
«همیشه پیش و همیشه بی‌الا»، آن مرد مغرور دلاور، آن مرد فرزانه،
آن مرد گستاخ و کریم، آن مردی که با آزادی از همه نیروهای آفریننده
خود برخورد کرده و پیوسته آنها را بکار مینداخته است، آن مردی که
همیشه باید ایجاد کند و بیافریند، هرگز خسته و درمانده نشود، هرگز
ناامید نشود، هرگز با زپس نگردد، هرگز افزار مردی خویش را
بزمین نگذارد.

این مرد نه تنها وارث و جانشین بهترین سنن ادبیات روسیه و ادبیات
جهان بود بلکه پی‌گذار و سازنده ادبیات سوسیالیستی بشمار می‌رود و
این جایگاه است که همواره از آن وی خواهد بود. روز بیستم ماه ژون
۱۹۳۶ مولوتف در خطابه‌ای که در عزای وی ایراد کرد گفت که مرگ
وی پس از مرگ لنین دردناک‌ترین ضایعه ملل اتحاد جماهیر شوروی

سوسیالیستی بوده است. رییس شورای کمیسر های آن روز عقیده خود را بدین گونه توضیح داد :

« گورکی بنیروی نفوذ خود در ادبیات روسی بلافاصله پس از مجسمه های بزرگ مانند پوشکین و گوگول و تالستوی و بهترین پیروسن بزرگ ایشان در دوره ماست ».

سنن بزرگ ادبیات روسی که بدان بر همه آداب جهان می نازد حقیقت پرستی و انسان دوستی و حق خواهیست. در هر قدم انسان باین نکته مهم بر می خورد که بزرگان ادب روسی در همه جا مدافع حقوق بشری، شخصیت آدمی زادگان، لبریز از عشق بی غرضانه درباره حقیقت بوده اند و این دستور های بزرگ را در سراسر آثار خود داده اند.

وی در زمانی وارد میدان ادب شد که خطری متوجه این سنن بزرگ شده بود و پیدا بود که اندک اندک آنرا رها می کنند و این تنگ دستی و فلاکت که در ادبیات جهان منعکس شده بود بروسیه هم سرایت می کرد. برخی از آثار داستایوسکی زودتر از دیگران این خبر بد را می داد. وی پهلوانان خود را بگفته خود از میان مردم « سرشکسته » و « آزار دیده » برگزیده بود و در برابر آن فرمانان دلاور پیشینیان خود آنها را بمیدان آورده و بجای اینکه مانند اسلاف بزرگ خویش این سرشکستگان و آزار دیدگان را پیرخاش و دلاوری بازدارد آنها را بتسلیم در برابر سرافکنان و آزاردهان می خواند و همین سبب شد که بعد ها ادبیات را وسیله سرکوبی همان سرافکنان و آزار دیدگان قرار دادند.

درین شك نیست که افکار قهرمانان داستایوسکی بسیار پیچیده و درهمست و در میان آن تاریکی ها بدشواری می توان روحیاتشان را تشخیص داد و انگهی در بسیاری از موارد اندیشه های متضاد دارد. آن سرافکنان و آزار دیدگان که وی آنها را در اختیار آزارندگان قرار داده بود همواره وجدان وی را شکنجه می دادند و وی نمی توانست پاسخی بایشان بدهد و در سراسر زندگی وی در آتش این تضادها می سوخت و نمی توانست راه بیرون شدن را پیدا بکند. درین موارد سخنان داستایوسکی چون فریاد های مردان مصروع و زنان حمله دارست که درد ها و شکنجه ها را بیان می کند و پیداست که این تشنجه و داع با مردم دوستی پیشینیان و آن دلاوری های آنهاست. گویی وی بسایلدینسکی و گوگول و نکراسف و چرنیشوسکی ستیزه می کند و نمی خواهد با ایشان گام بردارد.

پس از داستایوسکی و مخصوصاً پس از سرکوبی انقلابیان ۱۹۰۵ جنب و جوشی در ادبیات روسی دیده می‌شود و پیداست که شتابان می‌خواهند درس‌نویس دیرین تجدید نظر کنند. ناگهان اصول مسلم پوشکین و گوگول و نکراسف و تالستوی را درهم نوردیدند و حتی گاهی خنده‌های شک‌آلود و نیش‌خندهای تلخ جان آزار را نشان دادند و بزعم خود این «تجدید نظر» را با اشاره داستایوسکی و نتیجه آلمانی می‌کردند.

این تفری بود که بروی انسان می‌نذاختند و نویسندگان دست‌نشانده و ریزه‌خوار اشراف و مردم طبقه دوم مسانند لئوید آندرو و سالوگوب و آرتزیباشف و همدستان‌شان گستاخانه می‌گفتند که آدمی زاده کمابیش جز جانور شهوت‌پرستی نیست که فرمانبردار نیروهای ظلمانی بدویست، دلیلی نیست که کسی آدمی زادگان را محترم بشمارد و دوست بدارد و روی هم‌رفته درین جهان همه چیز احمقانه و تاریک و مبهم و درهم و پیچیده و بی‌سروته و ظلمانیست... یکی می‌گفت انسان «یاشپشی لرزان و یا ناپلئونست»، یا برده است و یا خداوندگار و این قانون زشت نابکار نافرجام جامعه سرمایه‌داران را با این بی‌شرمی و این دریدگی اعلان می‌کردند.

در همین فضایی که بدین گونه مردم دوستی را طرد می‌کردند و ادبیات جهانی آن‌روز تا بدین پایه تنزل کرده بود گورکی قد مردانه راست کرد و عقیده خود را چنین اظهار کرد: «آدمی، این کلمه بانگ مغروری دارد». گورکی بار دیگر بیرق مردم دوستی را بدست گرفت، آن را از گل‌ولای بیرون آورد، شست و جلا داد و زیباترین سنن ادبیات روسیه قدیم و کشور های دیگر را بار دیگر بروی کاغذ آورد.

ناچار وی بتنهایی نمی‌توانست همه این سنن زخم‌خورده را شفا بدهد و بهمین جهت مردم دوستی وی سخن تازه‌ای بود که در ادبیات جهان گفته می‌شد. پیش از او بهترین نویسندگان جهان مانند بالزاک بزرگ، موپاسان، چارلز دیکنز، پوشکین، گوگول، تالستوی و برخی معاصران گورکی مانند چخوف و از همه بالاتر شاعران متصوف ایران پی بشخصیت انسانی برده، او را دیده، بدردش رسیده و دیده بودند که چسان در زیر بار جامعه سرمایه‌داران جان می‌دهد. در برابر این جانکاهی هامردانه برخاسته و بانگ کرده بودند و این بالاترین افتخار ادبیات جهان شده بود. اما مردم دوستی گورکی جلوه دیگر دارد.

وی نخستین نویسنده بزرگ‌گیت که پی برازهای درونی سرمایه‌داری برده است. وی گفته است که سرمایه‌داری بدست خود گورخویش رامی‌کند

و سوسیالیسم را نیرو می دهد . نیک بینی خاصی که در آثار وی هست ازین جاست ، همین مردم دوستی را جلوه تازه و مقامی بلندتر می بخشد و قسمت های جالب آن بدین گونه است :

(۱) وی در آناد خود وضع حقیقی افراد را در جهان سرمایه داری نشان داده و همه آنها آشکار می کند و در حقیقت دایرة المعارفی از وضع افراد در جهان سرمایه داری تدوین کرده است و فصل بسیار جالب این دایرة المعارف آن جایست که کارگران را در پنجه سرمایه داران و محروم از همه حقوق انسانی نشان می دهد . بدین گونه پرده روشنی از درندگی و مردم خواری روزافزون بهره جویان و سرمایه داران رسم کرده و نشان می دهد چگونه باید اصول مردم دوستی نوین را طرح کرد تا بالاتر از اصول سابق باشد .

(۲) برخلاف گو گول و داستایوسکی که قهرمانان سرشکسته و زبون و ناتوان در زبردست مردم زورمند به میدان آورده اند گورکی مردم بلند پایه و نیرومند و دلاور و مغرور را معرفی می کند که دستخوش درندگان بزرگ و کوچکند اما خود را نمی بازند و تن بزبونی و تسلیم در نمی دهند و با این همه این پهلوانان مردمی گمنام و بی سروپا و بی شأن و شوکت در جامعه اند . این مرد پردل مردی « بی مصرف » و یکه و تنها و بی کس نیست . خداوند حقیقی زمین اوست ، کسیست که زمین سرانجام باید ازان او باشد و ازان او خواهد شد و خواهد ماند . آنچه بزرگی و بلندی پایه وی رامی رساند بی کسی او نیست بلکه وابستگی او با توده هاست . نیروی او در آن توده ایست که پشت سر اوست ، پشتیبان اوست ، یار و یاور اوست ، با او برخاسته ، با او براه افتاده و با او بمقصد خواهد رسید . سیمای این مرد ، این مرد پر خاشجوی ، این مردی که قیام کرده است قدم بقدم در آثار گورکی روشن تر و مردانه ترست ، نخست رنج کشیده ایست که برمی خیزد ، سپس مردی انقلابی و سرانجام دشمن بی آرام و بی دریغ سرمایه دارانست .

(۳) گورکی همه مسایل مردم دوستی و دفاع از مردم را در بیان « سرشکستگی » و « آزار دیدگی » جلوه داده است و سپس وسیله دفع و طرد این سرشکستگی ها و آزارها ، وضع افراد را در برابر کار و رابطه تولید را با مالکیت خصوصی بیان کرده است . وی نخستین کسیست که با هنر نمایی خاصی راه آزادی مردم و کامیابی مردم دوستی و راهی را که مؤسسان و بنیادگذاران سوسیالیسم علمی طرح کرده اند در آثار ادبی خود

نشان داده است. ازان پس آرزوهای آدمی زادگان محقق شد، باجابت رسید، ازحالت ابهام بیرون آمد، جامه عمل پوشید و بتخت کامرانی نشست. بهمین جهت نخستین بار رئالیسم و رمانتیسیم با هم در آثار وی دیده می شود و این دو روش را جوش داده و با هم پیوند کرده است.

گنجی که گورکی پس از خود گذاشت این بود، این گنج فنا ناپذیر و تمام ناشدنیست. در آثار وی بعده کثیر مردمی بر می خوریم که منظره بسیار جالب و میدان وسیعی از زندگی روسیه پیش از انقلاب نشان می دهند. سراسر آثار وی می نماید که چسان روسیه انقلاب را در اندرون خود می پخته و می پرورانده. برخی از قهرمانان کتاب « زندگی کلیم سامگین » مانند لوتو و و فوما گاردئو و دیگران شکافی را که در اندرون طبقات حاکمه پیدا شده بود آشکار می کنند و نشان می دهند چگونه شیرازه طبقة دوم که دیگر پشتیبانی ندارد از هم می گسلند و بهترین عناصر آن از آن رو بر می گردانند و کسانی که در میان نشان شوری داشتند ایشان را ترك می کنند. سیمای ستودنی واسیلی سمنو و واسا گلزنوا در داستان کوچک « ارباب » و بسیاری از قهرمانان دیگر تنزل اخلاقی و معنوی مردم طبقة دوم و بهره جویانی را که پیش از پیش مانند درندگان در جنب و جوشند و صفات مردمی را از دست داده اند نشان می دهد. از سوی دیگر ملت روس و دمکراسی که این میلیونها مردم روسیه فراهم کرده اند در آثار وی هویدا است. یکی از نقادان آگاه درین زمینه گفته است:

« چون کتابهای گورکی را میخواندیم حس می کردیم که گرداگرد ما را مردم روسیه گرفته اند. اینها اشخاص منفردی نبودند که مجرد سخن بگویند، نه، خود ملت بود که بانگش شنیده می شد و خود سخن می گفت. در آثار گورکی هر فردی جالبست درست برای آنکه جزو مرده ست و از ملت است که از آن بیرون آمده است. قرات آثار نویسندگان بزرگ دیگر همیشه افکاری را که بستگی باین و آن و اشخاص جدا گانه دارند باقی می گذارد. اما چون آثار گورکی را بخوانیم تصویر روسیه آشکار می شود؛ اشخاص منفرد دیده نمی شوند، بلکه گروه بسیار از مردم روسیه را می بینند؛ هر کدام سیمای خاص بخود دارند، اما همه با هم قیاسه توده را نشان می دهند. من نویسنده دیگری نمی شناسم که ملت را و توده را بدین گونه بنماید و گرفتار تجزیه شود.»

گورکی کاملاً بسته بملت خود بود و بهمین جهت خشم و کینه و نفرت

و آرزوهای آن ملت در آثار وی منعکس شده است. آرزوی حق کار کردن را بلجن آمرانه در آثار خود بیان کرده و موضوع کار و اهمیت آن برای انسان یکی از محورهای آثار اوست. یعنی کاری که عاری از مفهوم آن در جهان سرمایه‌داری باشد و چنانکه‌وی گفته مردی که شادی کار کردن را ازو بگیرند جز آن نیست که موجود انسانی را کشته باشند. نیروی عظیمی که در برابر کار آلوده پیرخاش برمی‌خیزد و انسانی که محروم از شادی کار جان آفرینست آنرا برمی‌نگیزد محرك آن تنها عشق سوزان مرد کار نسبت بکارست که آنرا «نشانه خلقت» اصطلاح کرده است.

توجه نسبت بهیمن، عشق دیوانه‌وار کارگر روسی نسبت بوطنش، کینه و نفرتش نسبت به «ارباب» سابق زندگی که در هر مورد بهیمن خود خیانت می‌کردند، آرزوی وطن در دل کارگرانی که ازان محروم مانده بودند و همه این مطالب در آثار وی آشکارست.

در کتابهایی که‌وی در شرح حال خود بعنوان «کودکی» و «درمیان مردم» نوشته و نیز در سیمای قهرمان داستان کوچک بنام «زن» و در قهرمانان زنانه «سه‌تن» و در دل‌آوریهای «نیلوه‌نا» قهرمان کتاب «مادر» و باز در جاهای دیگر آرزوی جامعه‌ای که در آن افراد بشر موردنوازش مادران باشند، آرزوی رستخیز حس مادری و ظرافتهای زنانه که لگدمال شده و سرمایه‌داری آنرا بفحشا بدل کرده همه‌جا آشکارست.

باز آرزوی حق تعلیم و تربیت، آزادی نمو شخصیت‌های انسانی و کارآفرینی آن، آرزوی یک عده روشنفکران جدید که سراسر ملت را فرا بگیرند و بسیاری از آرزوهای دیگر که در آثار وی منعکس شده نشان می‌دهد در زمانی که وی در بستر مرگ بوده و طرح قانون اساسی جدید شوروی را خوانده چه شادیهای سرشار سراسر وجود وی را فرا گرفته‌است. در آن روزها این قانون اساسی جدید نشان داد که آن آرزوی دیرین

تجدید حیات سوسیالیستی جامعه انسانی محقق و مجاب شده است و دیگر یگانه حقیقت زندگیست. آن چیزی که بنظر خواب و خیالی و آرزویی می‌آمد دیگر وجود مسلم و محسوس و مشهودی شده است. قانون اساسی معروف ستالین سرانجام آرزوهای گورکی را برآورده بود. جای‌شگفتی هم نیست زیرا که سخنان گورکی انعکاس صدای ملت و آرزوی وی آرزوی مردم بود. گورکی گفته بود و مردم خواسته بودند، مردم خواسته بودند و گورکی گفته بود. بهمین جهت در آن روزها که گورکی از ستالین سخن

می گفت وی را «برادر بهتر» می خواند، زیرا که ستالین سرمایه واقعی و ثروت لایزال انسان سوسیالیست را بهمه و ازان جمله بگورکی نشان داده بود.

انسان دوستی گورکی يك انسان دوستی سردوخشکی نیست که باصطلاح «درحاشیه طبقات» باشد. یعنی تنها احساساتی که کسی باجملههای مصنوع بی قصد انشاء و تنها برای آنکه چیزی گفته باشد ادا کرده باشد یا بعبارة دیگر مانند گفتههای دیگران نتواند مردم را بعمل و بجنبش برانگیزد و بجای احساسات فردی و زودگذر عشق سوزان نسبت بآدمی زادگان را فراهم کند. وی همواره گفته است که هیچ چیز بی کوشش فراهم نمی شود و نباید دشمن را خرد پنداشت و «چون دشمن تسلیم نشود باید او را از پا درآورد». گورکی در داستان کلیم سامگین این عناصر زندگی طبقه دوم را که غلیانی و زندگی ندارند و خدمتگزار سرمایه اند و اگرهم بسوسیالیسم پیوندند برای نجات ارکان جامعه خویش نشان می دهد. این عوامل طبقه دوم با دورویی مخصوصی زندگی می کردند و پشت و رویشان یکی نبود؛ برخی از آنها حتی توانستند تا مدتی درستادکل انقلاب باقی بمانند. وی با کینه خاصی مشت این مردم دون را که آماده هر زشتی و پستی بودند باز کرده است. نفرت انگیزترین نمایندگان این دسته از مردم عوامل فاشیست و تروتسکیست ها و زینوویویست ها هستند که درصدد برآمده اند سرمایه داری را دوباره زنده کنند، آن گروه آدم کش و راهزن که نه تنها کلیم سامگین از آنها بیزارست بلکه همه خاینان، همه ماجری جویان و همه بی سرو پایانی که اندکی از تاریخ آدمی آگاهند از آنها نفرت دارند. گورکی ازین گونه مردم بیزار بود، از فاشیسمی که جنگ و قحطی و خوی جانوری را با خود آورده بود بیزار بود، از همه دشمنان نیک بختی مردم، از همه دشمنان سوسیالیسم بیزار بود. این بیزاری و نفرت تجلی دوم مردم دوستی او بود. وی پرورده و بزرگ شده همان دوره «سرشکستگی» و «آزاردیدگی» بود، سالهای سخت کودکی و جوانی خویش را در آن دوره گذرانده بود، آن همه مناظر جانکاه دلخراش درروسیه تزاری دیده بود و البته نمی توانست مرد نیک بختی بوده باشد. هر مردم دوست دیگری بجز وی که بدین گونه استجابات آرزوهای آن دوران کودکی و جوانی را می دید می بایست مانند او بوجد و سرور و نشاط درآید.

خود در شرحی که درباره تالستوی نوشته این یادگارها را بیان کرده

است: تالستوی پس از آنکه یکی از وقایع عادی زندگی آن روز یعنی آلودگی رحم مادر و کودکی وی را روایت کرد اشک ریزان گفت: «من پیر شده‌ام، وقتی که چیز کراحت‌انگیزی را می‌بینم باری بردل من می‌نشیند...»

سپس آهسته آرنج خود را بمن زد و گفت: «شما هم زندگی را می‌گذرانید و همه چیز هم چنانکه هست می‌ماند و آنوقت شما بیش از من، هم چنانکه خاله زنکهای ده می‌گویند «یک جوی اشک» می‌رانید.»

اما نه، همه چیز بطور دیگر گذشت. از یاد نبرید روزی که ما کسیم گورکی را بخاک سپردند ملل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و کارگران همه جهان این دلداری را بخود می‌دادند که این مرد آرزو را بگور نبرد، در دم رفتن دیگر نمی‌گفت: «زندگی را گذراندم و همه چیز هم چنانکه بود ماند». وی در آن روزهای تاریخی مرد که در دیار او مشغول بحث در مواد طرح قانون اساسی ستالین بودند. می‌گفت: «در آن روز سنگ‌ها هم می‌خواستند سرود شادی بخوانند.» این آخرین سخنان او در باره ملتش و دیارش بود.

اینک آرزوهای شریف‌ترین افراد بشر در آنجا شکفته می‌شود و بهمین جهتست که این مردان بزرگ، این نوابغ بدین آرزوها خوشدلند. با آنکه سالها از مرگ گورکی بزرگ، گورکی مردم دوست، گورکی انسان پرور، گذشته است گویی هنوز او با آنهاست، افکار جاودانی او هنوز زنده است، آن اعتقاد و آن اعتماد مردانه چنانکه او نسبت بآدمی زادگان و کار آنها و کوشش آنها هنوز زنده است، عشق گورکی نسبت بهرچه انسان و انسانیت هنوز زنده است، هنوز بیدارست، هنوز می‌تپد، هنوز می‌بالد، هم چنانکه کینه او نسبت بخویهای ددی و جانوری، نسبت بکین‌ها و دشمنی‌های جانکاه فاشیست‌ها و همدستان آنها هنوز زنده است،

ازان بدیر مغانم عزیز می‌دارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست



در ۱۹۰۳ گورکی در آغاز جوانی در نیژنی نوگورود در کنار رود گردش می‌کرد. مردی «ناشناس» که پیدا بود او را فرستاده اند بروحمله برد و با کارد ضربتی بجایگاه قلب او زد. ضربت دیگری هم وارد آورد. نوک کارد بقوطی سیگاری که در جیب چپ او بود برخورد و آنرا سوراخ

کرد اما گل زنبقی از نقره که روی آن کوبیده بودند مانع شد نوک کارد بقلب وی فرو برود. گورگی آن جانی را از خود دور کرد و راه خود را دنبال کرد. قلب او باز مدتها تپید، آرام آرام کار خود را کرد. کارد آن مرد جانی نتوانست مانع از کار او بشود و حتی درنگی در کار او فراهم کند. پس از آن بارها وی را گرفتند و در جاهای تنگ نمناک تاریک زندانی کردند. چندبار وی را از کشورش راندند، بیرون کردند، تبعید کردند. دور از یار و دسار در کشور بیگانه آرزوی سرزمین خود را می کرد. اما قلب مردانه او، همان قلبی که دشمنه بدکاران نتوانست در آن زخنه کند، همچنان می تپید و کینه دشمنان ملت، دشمنان برابری و دشمنان سوسیالیسم را در خود می پرورید.

انقلاب اکتیابر، حزب کمونیست، طبقه کارگر، دوستی مسلم و راسخ بلن و ستالین، عشق مفرط یک ملت بزرگ در باره این نویسنده شهیر روز بروز بر نیروی او میفزود و روز بروز توانایی او در کار ادبی وی بالا می برد. زیباترین آثاری را که از خود گذاشته درین سالها فراهم کرده است. همان آثار جاودانی که پیش ازین درباره آنها بحث کردم و امروز در سراسر جهان معروفست و زن و مرد و خرد و بزرگ بزبانهای مختلف آنها را می خوانند.

این پیوستگی فوق العاده و مخصوص گورگی بلن و ستالین ناچار می بایست دسته تروتسکی و اعوان و انصارش را خشمگین کند و این بود که در صدد شدند وی را از میان بردارند و دست خود را بجنایتی که تاریخ ادبیات جهان هرگز از یاد نخواهد برد آلودند.

فریب دادن این مرد بزرگ هم کار آسان بود و هم کار بسیار دشواری. آسان از آن جهت بود که گورگی هم مانند هر مرد بزرگی، مانند هر مرد پاک سرشت پاکیزه نهادی، زود اعتماد می کرد، دشوار از آن حیث بود که وی عقیده بسیار راسخ داشت و از هم اندیشگان و هم قدمان خود دست بر نمی داشت و روی برنسی گرداند هرگز راه خود را تغییر نداده بود و باین آسانی ها تغییر نمی داد. این گروه بدکاران نخست دل او را بدوستی ظاهری بدست آوردند و چون یگانه عشق وی کار بود ازین راه وارد شدند. همه حواس وی همیشه متوجه کار بود، کار سودبخش، کار مشروع، کار مقدس و یعنی خدمت بجامعه، هر کس در راه سوسیالیسم کار می کرد دوست گورگی می شد. وی از کسانی که در کار خود اهمال می کردند، از کسانی که از کارهای آسان کام می گرفتند، از تنبلان و کاهلان که تنها دعوی کار را داشتند

بیزار بود .

این بدکاران ازین جا رخنه کردند و دست همکاری باو دادند و در کمین فرصت بودند که مرد بزرگ را از دیارش بر بایند . اما دوستان و همکاران و شاگردان وی دیوار استواری گرد او کشیده بودند . بهترین پاسبان وی پسرش ماکس بود . روزی که ماکس بشکوف پسر گورکی وارد حزب کمونیست شد لنین ازو پرسید می خواهد چه بکند . ماکس گفت می خواهم بجهت جنگ بروم . لنین گفت : « جهت شما در جوار پدرتانست » .

این بود که نخست پزشکان خاین ماکس را از پا در آوردند و سپس توانستند کار پدر را هم بسازند . سپس همکاران گورکی را از چشم او انداختند و بیپایان این که حاضر نیستند اندیشه های نو را در آثار خود بیاورند و قدمهای دیگری بسوی آینده بردارند ایشان را از گرد او پراکنده کردند . گورکی عشق مفرطی داشت که نویسنده گان جوان را با خود یار کند و آنها را بکار دسته جمعی راه نما شود . وی را در شبها انداختند که این گروه مردانی ناشایسته و نالایق اند و بدخواهانی هستند که از راه صلاح و سداد منحرف شده اند .

بدین وسیله آن جمع را پراکنده کردند و در دیواری که گرد نویسنده بزرگ را فرا گرفته بود شکاف باز کردند و ازان شکاف وارد شدند و بمحض اینکه اندک بیماری در وجود او روی داد از نرساندن دواهای لازم و همکاری با درد و مرگ او را از پای در آوردند .

از نزدیک

ما کسیم گور کی هم چنانکه از دور آثار وی مردم را بتکریم وادار می کرد سیمای مردانه اش نیز از نزدیک کسان را وامی داشت منتهای حرمت را باو بگذارند . در ماه اوت ۱۹۳۴ کنگره جهانی نویسندگان در مسکو تشکیل شد. گور کی ریاست آن کنگره را داشت، در همه جلسات حاضر می شد . هر روز ششصد نماینده از کشور های مختلف جهان و نزدیک شست تن از بزرگان نویسندگان که مهمان دولت شوروی بودند و صد هادو ستداران ادب که برای استماع گزارشها و اطلاع از تصمیمات کنگره گرد می آمدند در تالار بزرگ خانه سندیکا ها در مسکو اجتماع می کردند .

گور کی در میان همه این مردم بر از ندگی خاص داشت . قامت بلند بسیار مردانه وی که حتی شست و شش هفت سال زندگی و آن دوره های مشقت جوانی و بلکه بیماری سل هم نتوانسته بود آنرا خم بکندهمه کس را فریفته و مجذوب خود می کرد . پیشانی بلندش که موهای سفید و سیاه نمایش خاصی دران داشت ، چشمان درشت فرورفته اش ، بینی پهن ، گونه های لاغر ، سییل سفید بلند که لب پالاین را می پوشاند ، چانه برجسته لاغر ، گردن بلند لاغر که رگهای آن بیرون آمده بود ، جامهای ساده ای که می پوشید ، انگشتان لاغر بلندی که با حرارت خاصی دست کسانی را که باو معرفی می شدند می فشرد ، همه این مظاهر آن زندگی مردانه گیرندگی مخصوص داشت . همه ، هر چه هم بزرگ بودند ، خود را در برابر وی ، در برابر شهرت او ، در برابر کار او ، در برابر رنج او ، در برابر نتیجه ای که در جهان گذاشته بود ، در برابر ملتیی که برانگیخته و بیدار کرده بود ، در برابر نام جاودانی که در همه دلها رسم کرده بود ، خود را کوچک ، بسیار کوچک تر از آنکه بودند ، حس می کردند .

نگاه های خاضعانه بزرگترین نویسندگانی که در آنجا گرد آمده بودند بسیار جالب بود . این مرد بر همه آنها ، بر همه آثارشان ، بر همه

شهر تشان ، برهه کبر و غرورشان غلبه می کرد . هنگامی که وی در جلسه نخستین در میان آن جمع پدیدار شد و بر صندلی ریاست جای گرفت کف زدن طولانی و پر حرارت آن چند صد تن مردم گوناگون که از دیار ها و نژاد های مختلف بودند عشق ایشان و ستایش ایشان را درباره وی خوب نشان می داد .

وی در بیرون شهر مسکو خانه داشت . اندکی پیش از تشکیل جلسه نخستین چند تن از نویسندگان معروف را که هر يك نماینده کشوری و تمدنی بودند و در محیط خود شهرتی داشتند در اطاق کوچکی که در پهلوئی آن تالار معروف بود با او معرفی کردند . ده یازده تن بیشتر نبودند . درین ملاقات دوستانه سادگی وی بیش از همه چیز کسان را جلب می کرد . این هم از خصایص بزرگی او بود . مرد هر چه بزرگ تر باشد ساده ترست . خود گرفتن ها و خود نمایی ها کار مردانیست که بزرگی خود ایمان ندارند و در باره خویش ثن شک دارند . کسی که بخود ، ببزرگی خویش ، اعتماد دارد بدین وسایل مردم کوتاه نظر اندک بین دست نمی یازد . مردان بزرگ ازین که با همه کس بنشینند و با همه کس بگویند باک ندارند . کسانی خود را می گیرند که از دیگران ، احياناً از بزرگی دیگران ، می ترسند .

کسانی که آن روز گورکی را دیدند بیشترشان خاطرات آن روز را نوشته اند . ژان ریشار بلوک نویسنده معروف فرانسوی می گفت هیچ کس آشنا تر از او با من نیست . گویی بارها او را دیده و بارها با او روبرو شده و با او نشست و خاست داشته ام . کمتر کسی هست که خودش با آنچه از او گفته اند یکسان باشد . او از آن مردم کمیابست که این برتری را دارند که همیشه مانند خودشان هستند و هر گز تردید و حجب دروغی سیمای آنها را تغییر نمی دهد .

عظمت خاصی درین نویسنده بزرگ بود ، عظمتی که بهره فاتحان بزرگست ، آن غروری که در برابر حقارت و پستی دیگران آشکار می شود ، از آزادگی در برابر خواری و ذلت دیگران ، از توانایی در برابر ناتوانی دیگران .

گویی وی همیشه با خود می گفت : چه لزوم دارد خود را بگیرم ؟ هم چنان که هستم در میان مردم درمی آیم ، در جامعه ای که مانند منست جلوه می کنم ، چرا از جامعه بترسم ؟ من خود آنرا ساخته ام ، انسان از مخلوق

خود، از دست پرورده خود بیم ندارد. طبیعت آن چنان که هست خود را بمن نشان می دهد، من هم آن چنانکه هستم خود را بطبیعت می نمایم. هر کس او را از نزدیک می دید نه تنها خود را در برابر وی خرد و کوچک می دید بلکه ظاهر وی را نیز می دید که بادیگران اختلاف فاحشی دارد. این مردی که ناز پرده طبیعت و درد پرورده اجتماع بود، سالهارنج و بیماری او را کاسته بود، آسیب پیری در سیمایش دیده می شد، با این همه نیروی زوال ناپذیری در او پدیدار بود. گویی وی را از آهنی، از فولادی، از چوب بسیار سختی، از شمشادی یا نارونی تراشیده اند، درختیست که صرصر را هم خرد خواهد شمرد. موهای انبوه پر پشت او، سیبیلهای بلندش، بینی پر گوشتش، چشمان درخشان پر حرکت او، نگاه زیر کانه وی، چهره رنگ باخته اش، اندام بلند مردانه اش، شانهای پهنش، استخوانهای درشتش، همه اینها با کمال صراحت می گفت که این مرد هر کاری بکند مانند او بزرگ خواهد بود.

در آن نخستین جلسه کنگره نویسندگان گورکی خطاب به ای خواند که جزو شاهکارهای او درآمد. نخستین بار بود که یک نویسنده بزرگ سوسیالیست جهانیان را دعوت می کرد که هنر را در خدمت جامعه، در خدمت همه، بکار ببرند. وی کلیات اصول ادبی را در فرهنگ و تمدن سوسیالیسم بیان کرد. گفت چگونه هنرمندان باید یارویا و همکار و همدرد جامعه باشند. در آغاز سخن رانی وی عکاسان که از هر سوی گرد آمده بودند دور بینها و چراغها را متوجه وی کردند، این کار مزاحم وی بود، بالحن آمرانه، با همان لحنی که دقیق ترین مسایل حیاتی را در کتابهای خود بیان کرده است، گفت: «چراغها را خاموش کنید! چراغها را خاموش کنید!».

اندکی دیگر که خواند سرفه سختی او را گرفت و سخنش را قطع کرد. کسانی که در جایگاه هیئت رئیسه کنگره نشسته بودند سر اسیمه برخاستند و بیارزش شتافتند. اندکی بعد یکی از آنها گفت: «گورکی خواهش می کند دیگر سیگار نکشید!».

در پایان کنگره نویسندگان خارجی را که در کنگره شرکت کرده بودند بخانه بیلاقی خود دعوت کرد. کسانی که دعوت شدند هرگز آن بعد از ظهر را فراموش نخواهند کرد. با وقار و خوشرویی و سادگی خاصی همه را می پذیرفت. گاهی حرکت تندی هم می کرد، پیدا بود که خسته است. همه در چهارسوی میز درازی نشستند و گفت هر کس سؤالی دارد بکند.

بیشتر کسانی که در آن جمع بودند از نتیجه انقلاب اکتیابر، انقلاب بزرگ سوسیالیستی، بی خبر بودند. درها برویشان بسته بود، افکار جهان را زهر آگین کرده بودند. بیشتر پرسشهایشان کودکانه و گاهی ابلهانه بود. راستی انسان درمی ماند که آیا اینها همان نویسندگان معروفی هستند که در جهان نامشان برده می شد؟ بارها انسان دلش می خواست بآنها بگوید: «کاش پیش از آمدن فلان و فلان کتاب را خوانده بودید!».

یک خام انگلیسی درین پرسشهای جاهلانه دست همه را از پشت بست. اینجا بزرگی گورکی بار دیگر آشکار شد، با متانت و وقاری شگرف خودداری کرد، سیمای بسیار آرام وی باز آرام تر شد، سر را بزیر انداخت و دوسه جمله کوتاه، قطع، اما پراز کلمات پدرا نه، در پاسخ او گفت و ترجمه کردند. راستی مانند یکی از آن دیر نشینان جهان باستانی، مانند یکی از آن فرزندگان دنیای قدیم، دیوجانسی، سقراطی، افلاطونی، ارسطویی، بودایی، کونفوسیوسی، نمی دانم که، بود که بادوسه کلمه کوتاه فرسنگها فاصله ای را که در میان ایشان و مردم معمولی جهان هست نشان می دهند. در همین اوان ناگهان در باز شد و سیمای گورکی برقی زد. حاضران همه شگفت زده برخاستند. اعضای هیئت دولت آن روز اتحاد جماهیر شوروی وارد آن اطاق گورکی شدند. برای بسیاری از حاضران این کار بی مقدمه که انتظار آنها نداشتند جلوه خاص داشت. اندکی بعد گورکی در کنار میزی بشکل نعل اسب نشست و مولوتف در طرف راست او جای گرفت و حاضران همه گرد میز را فرا گرفتند.

تازه یگانه پسر گورکی مرده بود، در میان گفتگو و در حالی که آن وقار مردانه خود را از دست نمی داد، در حالی که بهر کس می نگریست و با هر کس سخن می گفت با لبخند خاص خود باو متوجه می شد و هنگامی که دیگر ن سخن می گفتند چشمان درخشان و تیز بین خود را بنوبت متوجه همه می کرد و در سیمای هر کس دقیق می شد و لبخندی با او رد و بدل می کرد. گاهی پرده حزن و غم بر چهره اش فرود می آمد، سیمای او اندکی درهم گرفته می شد، لبهای او حالت اندوه خاصی بخود می گرفت، نگاهی اشك آلود بسف اطاق می کرد، پیشانی او درهم گرفته و چین خورده می شد، اما باز چهره متین و حکیمانه و اندیشمند خود را باز می گرفت. درین میان ناگهان بی مقدمه و بی آنکه کسی متوجه شود از اطاق رفت و اندکی بعد کسی آمد و از سوی او عذر خواست و گفت خستگی

وی را ناگزیر کرده است قدری راحت بکند و مجلس آن روز، آن روز فراموش ناشدنی، بدین گونه پایان رسید. ازان نویسندگان کشور های مختلف جهان که آن روز در آن خانه بیلاقی گسرد آمده بودند، آیا کسی بار دیگر او را درین جهان دید؟ گویا نه.



خانم یلنا استاسووا که مدت‌ها از همکاران گور کی بوده است می گوید: «گور کی از آغاز زندگی ادبی قلم خود را وقف خدمت انقلاب کرده است. داستانها و قصه‌های وی تصویری از دوره تاریخیست که پیش از نخستین انقلاب روسیه بود و آنرا تهیه کرد. قهرمانان کتابهای او مانند نمایندگان جنبش انقلابی منظم دعوت بکشش کرده و اغلب همان کار را کرده‌اند. در بسیاری ازین قهرمانان نه تنها گور کی سرسلسله انقلابیان ورزیده را آفریده بلکه جزییات روان‌شناسی يك فرد بالشیویك را نشان داده است، یعنی مردی که بالا ترین مقام اخلاقی را دارد و دلاوری و درستکاری را که خصیصه این گونه مبارزانست آشکار می کند.

در عالم روزنامه نویسی گور کی در باره همه مسایل زمان و همه مقتضیات روزگار اظهار عقیده می کرد. توجهی که مردم بمقالات و نگارش های او داشتند و مکرر در اوراق مطبوعات پیشرو منتشر می شد از همین جا بود.

گور کی حزب بالشیویك را با همه نیروی خود یاری می کرد و یاوریهایش اشکال مختلف داشت. ازان جمله آثار وی را برای مردم می خواندند و عایداتی را که ازان راه فراهم می کرد بصندوق حزب می داد. شب نشینی را که در ۱۹۰۳ در سن پترزبورگ در خانه اوسکار گروزنبرگ و کیل دعاوی معروف برپا کرده بودند کاملاً بیاد دارم. گور کی مقاله ای را که بعنوان «انسان» تازه تمام کرده بود خواند. این مقاله که مانند یکی از مزامیر داود بافتخار انسان بود در شنوندگان اثر فوق العاده کرد، تکرار آن باز بیشتر وجدده را برانگیخت و از این شب نشینی مبلغ گزافی عاید صندوق حزب شد زیرا که هر دعوتنامه ای را گران می خریدند.

واقعه مضحکی که در ضمن چای خوردن در میان بار اول و بار دوم قرائت آن مقاله روی داد بیادم هست. خانم خانه فوق العاده توجه بگور کی داشت و هر چه می توانست از او پذیرایی می کرد. از جمله يك ساندویچ کوچک پنیرتند باو داد. گور کی مؤدبانه از او تشکر کرد اما جرأت نمیکرد ساندویچ را دندان بزند. چون میزبان اصرار می کرد گور کی سرانجام

مشغول شد. من درست رو بروی الکسی ماکسیموویچ گورکی نشسته بودم و وقتی که طعم تند پنیر را تمیز داد حالت سرخوردهٔ او را دیدم. نمی دانست چه بکند: جرأت نمی کرد لقمه را بیرون بدهد و می ترسید آنرا فرو ببرد. بی اختیار لب خندی زدم. خانم خانه لبخند مرا دید و بنا کرد پرسد که چه اتفاق افتاده است. درین موقع گورکی از ناچاری کوششی کرد و ساندویچ مزاحم را فرو برد. همان دم خانم خانه با توجه ساندویچ دومی باو داد، اما گورکی با چشمان پر از نفرت و با منتهای ادب باو پاسخ داد که کاملاً سیر شده و دیگر جز نان شیرینی چیزی نمی خورد.

گورکی مبالغ هنگفتی را که از ادارهٔ نشریات «زنانه» (دانش) می گرفت و یگی از شریکان آن بود با نقلابیان می داد. بسیاری از داستانها و قصه های وی در آن سلسله انتشار یافت.

در آن زمان نویسنده ای بود که شهرت جهانی داشت و آثارش را بزبانهای بیگانه ترجمه می کردند. اما گورکی ازین ترجمه ها سودی نمی برد زیرا که روسیه در قرارداد ادبی بین ملل شرکت نداشت و آثار نویسندگان روسی را می توانستند بهر زبانی ترجمه کنند و چاپ کنند و هر عده که می خواستند انتشار دهند بی آنکه نویسنده آنها هیچ حقی دریافت کند. اما در ۱۹۰۵ در برلن کتابخانه ای افتتاح کردند «اداره چاپ نمایشنامه ها و کتاب های نویسندگان روسی ی: لادیژنیکوف» که آثار را بزبان روسی چاپ می کرد. چون این آثار در آلمان چاپ می شد و این کشور در آن قرارداد شرکت داشت همین حق التالیف را برقرار می کرد. بهمین جهت هیچ کتابخانه ای نمی توانست بی اجازه «اداره انتشارات ی. لادیژنیکوف» آثار گورکی را چاپ کند. بواسطهٔ حق التالیفی که این ناشر می پرداخت گورکی توانست مبالغ خطیری بحزب بدهد.

دستگاه آن اداره انتشارات بسیار محدود بود. در پاییز سال ۱۹۰۵ مرکب از سه نفر بود. من منشی آن اداره بودم. اداره در ژنو بود. اگر اشتباه نکرده باشم آن وقت ما «فرزندان آفتاب» و «خرده بورژواها» را چاپ کردیم. در همین پاییز اما دیرتر یعنی پس از اعلام تسار (۱) در اکثریت

(۱) مقصود اعلامیه ایست که مزورانه همه آزادیها را وعده میکرد و مردم باین وعده اعتماد نکردند چنانکه این بند از تصنیف عامیانه آن زمان آنرا مدلل می کند:

تسار ترسو اعلامیه داده آزادی برای مردگان و زندان برای دیگران

۱۹۰۵ رؤسای این اداره در برلن ساکن شدند و در پایان دسامبر من در آنجا با آنها پیوستم و تمام لوازم و مکاتبات اداره را با خود بردم. در خارجه برخی از آثار گورکی نیز مستقیماً در انتشارات آلمانی منتشر شد. از آن جمله روزنامه «وروارتس» ارگان حزب سوسیالیست آلمان در شماره ۳ ژون ۱۹۰۶ داستان گورکی «یک مرد فرزانه» را چاپ کرد. یک سال پیش از آن کتابفروشی سویسی «دموس» جزوه‌ای انتشار داده بود که شامل نامه او بعنوان «درباره حوادث قفقاز» بود.

در ۱۹۰۷ «اداره انتشارات لادیژنیکوف» داستان «نهم ژانویه» را چاپ کرد. همه می‌دانند که در ۹ ژانویه ۱۹۰۵ کارگران درسین پترزبورگ بر اهنمایی گاپن کشیش بکاخ زمستانی رفتند که عریضه‌ای بتسار بدهند. بسپاهیان امپراطوری فرمان دادند که مردم را بگلوله بینند. همه بنگاه‌های شهر و از جمله کارخانهای برق دست از کار کشیدند و همه کشور با کارگران پترزبورگ یاری کردند. گورکی و روشن‌فکران معروف دیگر چون خبر شدند که دولت تساری فرمان حکومت نظامی داده است نزد نمایندگان دولت رفتند تا بکوشند مانع از این تحریک بشوند.

درین داستان گورکی تنها قسمتی از فعالیت خود را در آن روز گفته است. تنها از آنچه دولت می‌دانسته سخن رانده است. در حقیقت وی در جلسه‌ای که شب ۹ ژانویه در تالار «شرکت اقتصادی آزاد» تشکیل شد شرکت مؤثر داشته است. آن تنها جایی بود که روشن‌فکران آن روز عصر و آن شب توانستند در آن گرد آیند و گورکی بی آنکه بکرسی برود از همان پایین خطابه‌ای ایراد کرد تا اینکه شناخته نشود.

پیش ازین گفتم که گورکی بهر وسیله با انقلابیان یاری می‌کرد. بهمین جهت برای شخص من چندبار اتفاق افتاده است بخانه ییلاقی که الکسی ما کسیموویچ در موستامیاکی (فنلاند) داشت رجوع کنم و در آنجا بارفیکانی ملاقات کنم که مطبوعات مخالف قانون را می‌آوردند و با انقلابیان فنلندی بر خورد داشته باشم.

لنین در مدت اقامت در خارج بکارهای ادبی گورکی توجه بسیار داشت و ما که در سن پترزبورگ کار می‌کردیم می‌کوشیدیم لنین را از هر چه گورکی می‌نویسد با خبر کنیم. بدین گونه داستان گورکی را «درباره یک نویسنده بسیار خودپسند» که محرمانه منتشر شد و «کازونیکوف و من با مرکب مخفی در میان سطرهای رساله دکتری» «درباره موارد گوش درد»

تألیف س. کرسٹنیکوف نوشتیم و بدین گونه برای لنین فرستادیم .
 در باره دوره بعد از انقلاب باید همکاری گورکی را با جنبش مخالف
 جنگ یاد کنیم . در ۱۹۳۲ از یک سو در تشکیل هیئت نمایندگی شوروی
 که می بایست بکنگره مخالف جنگ آمستردام برود یاری کرد و از سوی
 دیگر با ما خطابه ای را که می بایست در آنجا ایراد کند انشا کرد . گورکی
 یگانه عضو هیئت نمایندگی شوروی بود که تا برلن رفت اما آنجا نتوانست
 روایدها را بگیری و بدین گونه در کنگره یک نماینده اتحاد شوروی
 هم نبود .

هانری باربوس در کنگره در برابر امتناع دولت های آلمان و هلند
 برای پذیرفتن نمایندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اعتراض کرد .
 همه می دانند که درین کنگره نمایندگان همه مسلک های مخالف جنگ
 و از جمله صلح جویان همه کشورها بودند .

تا مرگ گورکی هیئت نمایندگی شوروی در همه مسایل مربوط بکار
 کنگره بین الملل مخالف با جنگ (که در ۱۹۳۴ کمیته مخالف فاشیسم
 شد) رأی او را می خواست . در کنگره ۱۹۳۲ یک کمیته دائمی مخالف با
 جنگ تشکیل داده بودند که باربوس رئیس آن بود .

نمایندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ا . م . گورکی و ن .
 م . شورنیک و مؤلف این خاطرات بودند .

در آخرین سالهای زندگی گورکی نیرو و توجه بسیار در کشمکش
 با فاشیسم بکار برد . عقیده او در باره فاشیست ها ، گل ولای جامعه انسانی
 که شایسته « پست ترین کارهای زشت و خون خواریها » هستند معروفست .

گورکی می گفت باید چنین نا کسی را از پای در آورد . می نوشت:
 « اگر دشمن تن در ندهد او را از پای درمی آورند » . در روزهای جنگ
 ملی ملت شوروی با غاصبان آلمانی که بر میهن گورکی و ملت بزرگش حمله
 بردند بانگ نویسنده سحر آفرین روسی چون ندایی هم چنان در جهان
 انعکاس دارد » .

نمایشنامه‌های گورکی

س . دوریلین از نقادان شوروی می نویسد :

« گورکی مانند مولیر نویسنده معروف فرانسوی استعداد فطری برای نمایشنامه نویسی نداشت . تنها ده سال پس از آغاز نویسندگی خود وقتی که نویسنده معروفی شده بود وارد تئاتر شد . بواسطه این نبود که بآن اهمیت نداده باشد بلکه بالعکس از نخستین روز های کودکی شوروی برای این کار داشت و هر وقت که در تماشاخانه ای می نشست آرزومی کرد که آثار خود را در روی صحنه ببیند و سرانجام باین آرزو رسید . نخستین بار که در صحنه ظاهر شد بعنوان هنرپیشه بود و بزودی نمایشنامه هم نوشت . نخست مقالات بسیار درباره تئاتر های شهرستانها نوشت و در آنها ذوق بسیار نشان داد و ازان مقالات پیدا بود که شوروی برای این کار دارد . یکی از مقالات معروف او آنست که درباره نمایشنامه «سیرانودو برژراک» اثر شاعر معروف فرانسوی ادمن رستان نوشته است . در زبان روسی چیزی باین اندازه از اعتبار درباره این شاعر فرانسوی نوشته نشده است و این کمندی معروف دل گورکی را بواسطه روش نیک بینی و رمانتیسیم آن ربوده بود . دزین میان گورکی هم چنان قصه ها و داستانها و مقالات و اشعار و در ضمن نمایشنامه هایی انتشار می داد که در سراسر روسیه و حتی در کشورهای دیگر با توجه مخصوصی می خواندند .

در آثار وی رئالیسم بارمانتیسیم هم آهنگ بود و نقادی را با شعر توأم ساخته بود . وی از جزئیات زندگی روسیه خبر داشت ، اعتقاد راسخ سستی ناپذیر بنیروی کشور خود و نیروی آفرینش ملت خود داشت و می کوشیده همه پهنآوری و همه ژرفی این زندگی را نشان بدهد .

الکسی پشکوف اتفاقاً در ادبیات نام خود را « گورکی » که بمعنی تلخست نگذاشته بود زیرا که این نویسنده جز تلخی های حقیقت که آنها را از هر

در و از هر کوی و برزن زندگی برچیده بود بخوانندگان خود چیزی عرضه نمی داشت .

با این همه هر گاه که وی وارد پستوها، گوشه‌های تاریک ، بن بست‌های زندگی می شد همیشه با آرزوی زندگی دیگری ، زندگی نوینی ، با اعتقاد بنیروهای آفریننده مردم و با صلای پر شوری و دعوتی بکوشش در راه زندگی تازه‌ای بدانجا می رفت .

خود جایی که بیست و پنج سال آغاز زندگی نویسنده‌گی خود را خلاصه کرده گفته است : « معنی بیست و پنج سال کار اجتماعی من ، آن چنانکه من درمی یابم ، منحصر بآرزوی پرشوریست که داشتم تا مردم را برانگیزم در راه زندگی فعالیت بکنند » .

نباید از نظر دورداشت که رفتار خودش در زندگی همان « فعالیت در راه زندگی » بوده است . در نظر وی زندگی تنها واقعیت نیست بلکه عمل هم هست : خواه درام یا کمدی باشد ، خواه تراژدی آمیخته با کمدی باشد ، زندگی همواره مشحون از کشمکش و کوشش در راه کارهای آفریننده است .

به‌مین‌جهت پیش از آنکه نمایشنامه بنویسد در قصه‌ها و داستانهای خود درام‌نویسی خود را نشان داده است و ناچار ممکن نبود نویسنده‌ای که زندگی را بدین گونه از نزدیک حس کرده است و اراده کشمکش در وجود وی تا این اندازه برومند باشد درام ننویسد .

مدتها بود که خوانندگان آثار وی می‌خواستند آثارش را در تئاتر هم ببینند و هنرپیشگان سرانجام وی را واداشتند که این کار را بکند . در ۱۸۹۸ که « تئاتر هنری » را در مسکو تأسیس کردند گورکی یکی از ستایشگران آن شد و در نامه‌ای که بچخوف نوشته درین زمینه گفته است : « من هرگز این هنر‌نمایی و این صحنه سازی را تصور نمی‌کردم . دریغ دارم که در مسکو ساکن نیستم و گرنه هر روز باین تئاتر سحرانگیز می‌رفتم » . مؤسسان تئاتر هنری نیز که می‌بایست انقلابی در صنعت تئاتر بکنند و در همه جهان معروف بشوند دلبستگی بسیار بگورکی داشتند و نمی‌روویچ - دانچنکو مدیر معروف این تئاتر درباره وی نوشته است : « انسان مجذوب این پهلوانان جدید او می‌شد: گویی که آنها از آن دور دستهای تاریکی‌های بیابانهای سوزان یا از حیاطهای خانه‌های دوده گرفته برشمامی نگریستند... با خودداری ، با گستاخی ، با اطمینان بشمامی نگریستند ، این پهلوانان

از حیث راه‌حلهای آزادانه و گستاخانه که در برابر همه «مسایل نفرین کرده» شما طرح می‌کردند شما را مجذوب می‌کردند. آفتاب تابان و عشق بزندگی که بر همه این پهلوانان می‌تافت و سرشت مردانه و پرخاشجوی نویسنده و مخصوصاً هنر وی نیز شما را می‌فریفت. رمانتیسیم تازه‌ای بود. ناقوس تازه‌ای بود که شادیهای زندگی را خبر می‌داد.

بنیادگذار دیگر این تماشاخانه کنستانتین ستانیسلاوسکی این جمله کوتاه اما بلیغ را گفته است: «هنر پیشگان را وظیفه‌ای معین کرده بودند و آن این بود که گور کی را وادار کنند نمایشنامه‌ای بنویسد تا آرزوهای ما برای یک تماشاخانه جدید باو هم سرایت کند».

این کار دشوار نبود. وی که مجدد هنر قصه سرایی و داستان‌سرایی بود با مجددان هنر تئاتر همدست شد. درباره این تماشاخانه نوشته است: «دوست نداشتم آن ناممکنست. کار نکردن برای آن جنایتست!».

گور کی نمایشنامه نویس درین تماشاخانه بوجود آمد. اگر این تماشاخانه که تشنه «حقیقت نوین» برای نمایش در روی صحنه بود، در پی حقیقتی نمی‌گشت که از زندگی بیرون آمده باشد و در راه زندگی صلابی دردهو مردم را بزندگی زیباتری و برای تجدید حیات انسانی دعوت کند، اگر چنین تماشاخانه‌ای نمی‌بود شاید راهی که گور کی در نمایشنامه نویسی اختیار کرده است جزین می‌شد.

گور کی خود در برابر ک. ستانیسلاوسکی شکایت می‌کرد می‌گفت: «برای تئاتر چیز نوشتن کار دشواریست. نمی‌دانم باچه شرایطی باید منطبق شد». مقصود وی شرایطی بود که معمولاً رواج داشت و مطابق سنن فن تئاتر بود. ستانیسلاوسکی در جواب گفت: «هیچ‌گونه شرطی در میان نیست! پشت میزتان بنشینید و بنویسید و خوب خواهد شد».

چخوف که از حیث رعایت اصول و توجیه نمایشنامه‌های خود این تماشاخانه را درخور سنجش با تئاترهای دیگر نمی‌دید سخن ستانیسلاوسکی را تأکید کرد. چخوف بگور کی می‌گفت: «بنویسید، حتماً بنویسید، مثل همیشه، خیلی ساده بنویسید و شأن شما بسیار خواهد بود!»

وی نخستین نمایشنامه خود «خرده‌بورژواها» را در ۱۹۰۱ هم‌چنانکه چخوف و ستانیسلاوسکی خواسته بودند نوشت یعنی هیچ‌یک از سنن تئاتر را رعایت نکرد، بلکه بدقت باهنگ درام زندگی گوش‌فرا داد. این نمایشنامه چهار برده داشت و نام آنرا نه‌درام گذاشت و نه کم‌دی بلکه تنها

«صحنه‌هایی از خانه بسمنو» نامید و این عنوان کاملاً درست بود. «خرده‌بورژواها» در ظاهر یک درام خانوادگیست. محیط آن از چهارچوب تنگ خانواده بسمنوها در شهرستان و از دو پشت این خانواده تجاوز نمی‌کند. اما اگر کسی به‌محرك درونی این نمایشنامه بنگرد می‌بیند که تنها کشمکش میان «پدران» و «پسران» در میان نیست بلکه درام دو دسته است که با هم در کشمکش‌اند، یکی از آنها پشتیبان اصول خرافاتی زندگیست و دیگری شتابان آینده‌نویسی را تهیه می‌بیند. گورکی دسته اول یعنی دسته «خرده‌بورژواها» را با نیشهای زنده‌ای وصف می‌کند. این دسته زندگی سرد و تاریک دارند و در شرف پوسیدنند. با وجود آنکه یکی از اعضای خانواده بسمنوها دانشجو و دیگر زنیست آموزگار آنها هم همین حال را دارند. گورکی بعنوان نمایشنامه‌نویس درباره آنها رحم ندارد همچنانکه در مقام شاعری باصراحت نفرت‌انگیزی سروده‌است:

و شما که زندگی را می‌گذرانید
همچنانکه کرم‌های کور زندگی می‌کنند.

درباره شما داستانهای دلیرانه نیست،

و در ترانهها نام نیک از شما نمی‌برند.

گورکی درین جا تأیید می‌کند که زندگی دیگری هم هست و آن زندگیست که در آن نمی‌پوسند بلکه کار می‌کنند و پیوسته ارزشهای اخلاقی نوین می‌آفرینند، پی‌های استوار آینده‌ای را که سزاوار انسانیت باشد می‌گذارند.

وی در مقاله‌ای بعنوان «یادداشت‌هایی در باره خرده‌بورژواها» آرزوی مردی را که بنام آینده‌کار می‌کند و بدین گونه حق حیات را می‌گذارد چنین بیان می‌کند: «جهان در وجود منست، همه‌چیز را در جان خود بهم خواهم آمیخت، همه نفرتها و دودلیها، همه درد و شادی زندگی، همه تنوعها و اختلاطها، تلونهای رنگارنگ آن. جهان یعنی مردم، آدمی یکی از سلولهای وجود نیست. اگر بآن ضربتی برسد دردم می‌آید، چون بدان توهین کنند من بخشم می‌آیم، تشنه انتقامم».

این سخنان گورکیست اما پهلوان «خرده‌بورژواها» مکانیک‌چی «نیل» همین حسیات را دارد و سخنانی تقریباً مانند آن می‌گوید: «این میل خود را که تا اعماق زندگی فروبروم... بهزاران شکل آنرا از کار دریاورم بهمه وسایل روح خود آنرا برمی‌آورم؛ چه اینکه مزاحم این باشم و چه آنکه آن دیگری را یاری کنم... شادی زندگی همینست!».

گورکی این « نیل » را مانند همفکری دوست دارد . بنیروی این مردی که می‌خواهد عاشقانه زندگی را نو کند ایمان دارد . گورکی بعنوان نمایشنامه نویس بدین نتیجه می‌رسد که این عشق و این کینه را تماشا بیان هم حس کنند . وی بهنرپیشگان جوان می‌گفت : « وقتی که می‌خواهید پهلوانی درتئاتر درست بکنید باید که معنی هر یک از جمله‌های او و هر یک از حرکات او کاملاً روشن باشد ؛ تا بتوانند مانند موجود زنده‌ای از او بدشان بیاید ، با او دشمن بشوند یا دوست بشوند » . مثلی که می‌زد دو نمایشنامه « بیزار از مردم » و « تارتوف » اثر مولیر بود .

در ۱۹۱۲ که « خرده بورژواها » را درتئاتر هنری بازی کردند جلب توجه همه را کرد . درین نمایشنامه پهلوانی هست که مهمتر از همه است و در صحنه دیده نمی‌شود . حضور او در همه قسمت‌ها محسوسست ، در همه گفتگوها و وقایع نمایشنامه‌ها شرکت دارد . آن خود گورکیست . حرارت دلاورانه وی پهلوانانی مانند « نیل » را بجنب و جوش می‌آرد و نگاه تیزبین او نگران کردارها و رفتارهای « خرده بورژواها » ست . نمایشنامه‌های گورکی که موضوع آنها وابسته بحوادث آخرین سالهای زندگی روسیه پیش از انقلابست با این همه همواره ما را بسوی آینده می‌برد و چشم‌انداز روشنی را نشان می‌دهد .

این خاصیت نمایشنامه‌های گورکی در معروف‌ترین آنها « درزاغه‌ها » که در ۱۹۰۲ نوشته آشکارترست . این نمایشنامه باوج شهرت رسیدوازان زمان هم‌چنان در صحنه تئاتر هنری نمایش داده می‌شود و از حیث عده نمایش از همه نمایشنامه‌های این تئاتر پیشست . هزاران تماشاچی اروپای غربی هم « درزاغه‌ها » را درتئاتر هنری دیده‌اند . بهترین تماشاخانهای این کشورها هم این نمایشنامه را بازی کرده‌اند و جزو ذخایر تئاتر بین‌الملل شده است .

این نمایشنامه نه کمدیست ، نه درام و نه تراژدی هر چند که در آن همه عناصر کمدی و تراژدی و درام هست . يك سلسله « صحنه » هایست که یکی از تاریک‌ترین نمایشنامه‌های تئاتر همه ملل را تشکیل می‌دهد . نخست عنوان آن « دراعماق زندگی » بود . در آنجا ، در پناهگاه شبانه ، تنها کسانی را می‌بینند که در زندگی غرق شده‌اند ، یکی از اعیان سابق ، یکی از کارمندان سابق ، یکی از هنرپیشگان سابق ، يك کارگر ، يك پیشه‌ور سابق ؛ و در میان این پهلوانها يك زوار ولگرد ، يك دزد و يك روسپی هم دیده می‌شود . اینها انسانهای سابق‌اند و نه مانده محقر و گل‌آلود زندگی

آنها در آنجا ، در پشت دیوارهای پناهگاه شبانه ، پیوسته می گذرد .
این مردمی که درزنجیر بدبختی ، فلاکت ، رذالت ، جنایت هستند آیا
از پشت دیوارهای این پناهگاه بیرون خواهند آمد ؟ آیا ازین پستنی تاریک
بسطح خواهند آمد ؟ نه . گورکی پرده ای نمایان از ساکنان این پناهگاه
از دزدان و ازان پیشه ور می سازد و بخشونت و حرارت پاسخ می دهد « نه .
این مردم دل ازین «زاغه ها» نخواهند کند» .

این نمایشنامه از حیث ایجاز و اختصار جالبست و این ایجاز باز بر نیروی
منطق آهنین میفزاید ، رنگهای تاریک را تیره تر می کند : درین راه بیرون
شدن بیست .

اما هر قدر رنگهای گورکی در روش رئالیستی او تندتر باشد شادی
وی در روش رمانتیک و نیرومندتر و پربانگ ترست .

ممکن بود عنوان این نمایشنامه چیز دیگری باشد که معنی متضادی
بدهد . ممکن بود شامل يك کلمه «انسان» باشد .

درین نمایشنامه انسان در برابر « خلع انسانیت » در رژیم زندگی
معاصر و نفرت نسبت بکسانی که انسان را پیستنا افکنده و آنرا بصورت « سایه
سایه ای » در آورده اند درد جانکاهی حس می کند .

اما آنچه در انسان نیرومندترست آرزوی آن بتجدید حیات و رفتار
آن در برابر زندگی نوینست . پهلوانان گورکی که در حوضیض زندگی فرو-
رفته اند عاشقانه در آرزوی آنند که از میان این دسته بی جان بیرون روند .
آن هنر پیشه سابق که همه نقشهایی را که بازی کرده و همه گفتگوها
را از یاد برده است تنها چهار مصرع از یک ترانه برانژه ترانه ساز معروف
فرانسوی را که عنوان آن « دیوانها » است بیاد دارد :

آقایان ، هنگامی که جامعه ما بیهوده
در پی راه خوش بختی بگردد .

افتخار نصیب آن دیوانه ایست که ترجیح بدهد

رؤیای نیک بختی را . برای نوع انسان !

گورکی می گوید اگر هم یگانه آینده آدمی زادگان رؤیای نیک بختی
باشد ، باز انسان شادی زندگی و احتمال تجدید حیات را از دست نمی دهد .
اما آینده آدمی تنها منحصر بر رؤیا نیست و جزو وسایل فراوان آفرینشست
که واقعی هستند و در اختیار آدمیست .

جان کلام این نمایشنامه در سخنان یکی دیگر از پهلوانان « ساتین »

نام که سابقاً آدمی بوده است منعکس شده و وی هم می گوید :

« انسان آزادست . انسان ، حقیقت درین جااست ! . . . همه چیز در انسانست ، همه چیز بدست انسانست ! . . . انسان ! با شکوهست ! این طنین جالبی دارد ! » .

آهنگ رمانتیک این منظومه‌ای که متوجه آینده آدمی زاده است بر نمایش واقع بینی درام‌نسانهای سابق غلبه دارد .

گورکی در مقاله‌ای بعنوان « درباره نمایشنامه‌ها » که در ۱۹۳۳ نوشته گفته است : « ما برای بدست آوردن آزادی حقیقی آدمی کشمکش می‌کنیم و آن ممکن نخواهد بود مگر پس از نابود شدن همه انگیزه های حسد ، حرص ، کینه ؛ و ما جداً می‌دانیم که می‌توان این انگیزه ها را از میان برد و از میان خواهند برد » .

این سخنان رامی‌توان خاتمه هفده نمایشنامه گورکی دانست که آخرین آنها بعنوان « واسا ژلزنووا » روایت دوم آن در همان سال مرگ این نویسنده در ۱۹۳۶ انتشار یافت .

نمایشنامه‌های گورکی نمایشنامه‌های انسان دوستی عملیست . درهریک از آنها ، چه آنکه ماخوذ از زندگی کارگرانست (دشمنان) ، یا زندگی روشنفکران (فرزندان آفتاب) ، یا زندگی بورژواها (زیکووها ، یگور بولیچوو) ، یا زندگی اشراف (آخریها) کشمکش در همان وجود انسان در راه محسنات انسانیت . بهمین جهت هر یک از نمایشنامه‌های گورکی را که تا این اندازه از حیث او صاف اخلاق پر مطلبست و این همه پهلوانانی دارد که از اعماق زندگی روسیه بیرون آورده است تماشاگران کشور های دیگر هم می‌توانند دریابند و بیسندند .

گورکی در یکی از بهترین نمایشنامه‌هایش یعنی « دشمنان » که در ۱۹۰۶ نوشته است اعتصابی را در یکی از کارخانهای روسیه پیش از انقلاب نشان می‌دهد . درین کشمکش گورکی آشکارا هواخواه کارگرانست . برای اینکه کسی دریابد چرا بساین سو متمایلست همین کفایت کارگران را از « لووشین » پیر گرفته تا « ریابتسوو » جوان در نظر بیارد : اینها مردم ساده روسیه‌اند اما احساسات انسانی شریف در آنها هست . لووشین می‌گوید : « يك سكه يك كپكى برنجی همه مردم را زنجیر می‌کند . درین جهان سكه يك كپكى با صدای زنگ‌دار خود بهمه می‌گوید : هم چنان که وجود خود را دوست داری مرا هم دوست داشته باش » . در اندیشه وی « سكه يك كپك » که مردان را در زنجیر می‌کشد نه تنها « کسانی را که در پایین‌اند » بلکه « کسانی را هم که در بالا هستند » رنج می‌دهد ؛ این و آن هر دو

نیازمندند از نیروی حقارت‌انگیز «سکه يك کپکی» آزاد شوند .

گورکی بزبان اووشین بر اینکه نیروهای انسانی بهدر می‌رود و «سکه يك کپکی» آنها را می‌بلعد حسرت می‌برد .

درنمایشنامه «یگور بولیچوو و دیگران» که در ۱۹۳۲ نوشته است گورکی زد و خورد مرد ارجمندی را نشان داده است که زندگی خود را وقف معامله پست «سکه يك کپکی» کرده است . روی هم‌رفته صحنه‌های این نمایشنامه يك تراژدی واقعیت و عبارت از اینست : یگور بولیچوو بازرگان در پایان زندگی و در آستانه مرگ درمی‌یابد که «من در کوی عافیت خانه ندارم . بخت درپیش بیگانگان مرا فرو انداخته است » . بنای کینه‌توزی را براین «کوی بی‌عافیت» که وی را دلبسته «سکه يك کپکی» کرده و با زندگی بی‌مزه و تنگ خود می‌گذارد . ازین «کوی بی‌عافیت» که تشنگی زندگی وی را فرو نمانده و او را از جای گشاده و آزاد که می‌توانست در زیر آفتاب داشته باشد بی‌بهره گذاشته است بدش می‌آید .

گورکی با توجه خاصی این تراژدی را وصف کرده است . بولیچوو که بازرگان مالدار است در مقامی که در جامعه احراز کرده با گورکی بیگانه است ؛ اما گورکی با موشکافی که در هنر اوست دریافته است که این مرد چه روح توانا و چه اراده نیرومند داشته و چه شعله تند زندگی او را گرم می‌کرده و همان را نشان داده است . همه اینها از دست رفت و حرام شد ؛ گورکی برای بولیچوو بازرگان دل‌نمی‌سوزاند اما دلش برای صفات مردمی می‌سوزد که درو بهدر رفته است . هاملت پهلوان معروف شکسپیر درباره پدرش می‌گفت : «مردی بود ! » . گورکی با نفرت بر سر گور بولیچوو می‌گوید : «چه آدمی می‌توانست باشد ! » .

درنمایشنامه‌های گورکی (خرده بورژواها ، آخریها ، زکیووها ، پیرمرد ، یگور بولیچوو و جز آن) «درام خانوادگی» توسعه می‌یابد و بشکل درام اجتماعی در می‌آید . بی‌آنکه از چهارچوب خانه‌ای بیرون برود گورکی همواره می‌داند چگونه واقعه‌ای را در آن جا دهد که همه طبقات اجتماع و قلمرو وسیعی از زندگی اجتماعی را فرا بگیرد . درین درامها دورنمای عمل واقعی از حدود دورنمای حقیقی درام بسیار تجاوز می‌کند . بدین گونه يك خانواده خرده بورژواهای نیژنی نوگورودخرده بورژواهای زمان خود ، اخلاقشان ، اندیشه‌هایشان ، اراده‌شان را مجسم می‌کند ؛ حتی خرده بورژواهای روسیه و خارج از روسیه را .

بهین گونه در نمایشنامه «آخریها» نویسنده زندگی خانوادگی

«کلامیستیف» کلانتر شهربانی را چنان بدقت وصف می‌کند که عمل همه اعیان تهی دست شده وورشکسته اخلاقی را در بر می‌گیرد.

نمایشنامه‌های وی منقسم به «صحنه» ها نیست: گورکی هم چنانکه در قصه‌های خود کرده است ترجیح می‌دهد از تلفیق حوادث فجیع خودداری کند. بعقیده وی و درین زمینه هرگز بخطا نرفته است که همان دم زندگی که نویسنده آنرا عیناً دریابد و بظرافت بیان کند باندازه‌ای فجیعست که درست شامل عمل خود هست و جزئیات علل و اسباب و انواع شرایط و نتایج بسیار آشکار و بسیار مؤثر فاجعه، همه در آن گرد آمده است.

آنچه در نظر گورکی بر همه چیز برترست اینست که بدقت بانگ زندگی را ادا کند و همین سبب نیروی مؤثر بیان پهلوانان اوست.

همچنان که سخن می‌گویند عمل می‌کنند. سخنانشان کشمکش‌های اندیشه‌ها، شهوتها، خویها، هوسها، مشاعر و مطامع را آشکار می‌کنند.

گورکی در مقاله‌ای که بعنوان «در بارهٔ درام» نوشته می‌گوید: «لازمهٔ نمایشنامه اینست که سخنان خاص و اعمال مخصوص هر يك از واحد‌های عملی خصوصیات آنرا بیان کند بی آنکه نویسنده آنها را تلقین کرده باشد. پهلوانان نمایشنامه تنها بوسیلهٔ آنچه می‌گویند آفریده می‌شوند، یعنی بوسیلهٔ زبانی که تنها سخن بگوید و نه با زبانی که وصف کند. باید که زبان هر پهلوانی کاملاً مختص او باشد و بی‌الاترین وجهی مقصود را ادا کند».

زبان گورکی در نمایشنامه‌های وی بدین گونه است، می‌توان چشم‌را بست و نمایشنامه‌های او را دید.

زبان گورکی در درام بهمان اندازهٔ قصه‌ها و داستانهایش خصوصیات دارد و تنوع و توسعه دارد. گورکی بهمهٔ تعبیرات محلی زبان روسی احاطه دارد. با این همه این تعبیرات خاص زبان در آثار وی بر آهنگ اثر بخش سخن وی غلبه نمی‌کند. گورکی بهترین وجه این اصطلاح نویسنده‌ایست که سخنش مؤثرست. وی پیرو روش آستروسکی نویسندهٔ معروفست که استاد این نوع از بیان بوده است.

گورکی می‌گفت: «چیزی در جهان نیست که نامی نداشته باشد، که در کلمه‌ای نگنجیده باشد».

بهمین گونه عمل را در کلمه می‌گنجاند.

اثر کلام وی در درام هنگامی که پیروی مؤثر افکاری را که پسندیدهٔ اوست و پهلوانان خود تلقین می‌کند بیان می‌آورد بسیار قویست. بسیاری

از پاسخهای «نیل» در نمایشنامه «خرده بورژواها» و «ساتین» در نمایشنامه «در زاغه‌ها» نیروی خاص دارند، اندیشه تماشایی را جلب می‌کنند و در حسیات وی منعکس می‌شوند. سرشت گورکی که مبارز دلیری در راه زندگی بود که راستی پر از حسیات انسانی واقعی باشد در آنها پدیدارست. بهمین جهت نمایشنامه‌های گورکی مانند قصه‌های وی «سرود مرغ طوفان» است که مانند ندارد.

لئونید آندرئو نویسنده شوروی در یکی از نامه‌هایی که بگورکی نوشته می‌گوید: «نه تنها شما از طوفانی که می‌آید خبر می‌دهید، بلکه طوفان را دنبال خود می‌برید». این «دعوت بطوفان» جان کلام رمانتیک نمایشنامه‌های رئالیست گورکیست.

گورکی تنها هفده نمایشنامه ننوشته بلکه تئاتری ایجاد کرده است که تمایلهای زیبایی‌شناسی و اخلاقی آن جهانی را فراهم کرده است و آن تئاتر توده‌ای روسیه است. اگر کسی با تئاتر گورکی مانوس نشود و سخنان پهلوانانش را نشنود ممکن نیست روسیه کنونی و گذشته نزدیک آن را دریابد درین زمینه گورکی کاری را که گریبایدف و گوگول آغاز کرده و آستروسکی و چخوف دنبال کرده‌اند پایان رسانده است.

«خرده بورژواها» و «در زاغه‌ها» اثر گورکی بهمان اندازه کم‌دیهی آستروسکی و درامهای چخوف نمایشنامه‌های کلاسیک تئاتر روسیه‌اند. تئاتر گورکی که ازین حیث مانند تئاتر چخوفست در ضمن آنکه طبیعت آن اصلاً روسیست بهمان اندازه برای تماشاگران همه کشورهای متمدن ضروری و گرامیست. زیرا که این تئاتر سرتاسر دعوتیست از آدمی که آینده نوین و فروزانی را برای همه آدمی زادگان بیافریند.

آثار گورکی در زبان فارسی

تاکنون هیچ يك از نویسندگان مغرب زمین باندازه ما کسیم گورکی مورد توجه و پسند ایرانیان واقع نشده اند زیرا که از هیچ کس باندازه وی بزبان فارسی ترجمه نکرده اند و اگر خوانندگان اقبال نمی کردند بساین اندازه ترجمه نمی شد. برخی از ترجمهای کتابهای او دوبار چاپ شده و تقریباً همه شاهکارهای معروف او را که ۶۶ اثر مختلف باشد ترجمه کرده اند. قدیم ترین اثری که از وی بزبان فارسی درآمده داستانیست بعنوان «ساعت» که در شماره ۹ و ۱۰ سال اول مجله بهار درجمادی الاولی و جمادی الاخره ۱۳۲۹ قمری مطابق با مه و ژون ۱۹۱۱ میلادی چاپ شده است. ظاهراً این ترجمه از مرحوم یوسف اعتصامی مدیر آن مجله است و چون وی همیشه از ترکی یا عربی ترجمه می کرد باید از یکی ازین دو زبان ترجمه کرده باشد. بدین گونه آثار وی از ۴۲ سال پیش تاکنون بزبان فارسی ترجمه شده است.

پس ازان در ۱۳۱۵ شمسی بکوشش من بمناسبت درگذشت وی مجلسی درانجمن ادبی ایران تشکیل شد و بهمان مناسبت رسالتی بعنوان «بیادما کسیم گورکی - گزارش مجلس تذکر درانجمن ادبی ایران» انتشار یافت. در همان زمان مقاله ای از من بهمین مناسبت در شماره ۳ سال چهارم مجله مهر درامردادماه ۱۳۱۵ منتشر شد.

پس ازان داستان «عاشق او» ترجمه ابوالحسن صیرفی در روزنامه رهبر و داستان «دوقیر» ترجمه ا. حساس در روزنامه دوست ایران چاپ شده است و داستان «انتقام عشق» ترجمه شمع در شماره ۳ سال ۲ ماه نو در فروردین ۱۳۳۲ انتشار یافته است.

- آنچه در مجله پیام نو چاپ شده بدین گونه است :
- (۱) در برابر زندگی شماره ۵ سال اول.
- (۲) عبوزه ایزرگیل شماره ۶ سال اول.

- (۳) در اعماق اجتماع شماره ۱۱ و ۱۲ سال اول و ۲ و ۵ و ۶ سال دوم.
 (۴) فضول در شماره ۱ سال دوم
 (۵) مولود انسان در شماره ۷ و ۸ سال دوم
 (۶) دشمنان در شماره ۷ و ۸ سال سوم
 (۷) افسانه مادر در شماره ۲ و ۳ سال چهارم
 (۸) افسانه مارگو در شماره ۸ سال چهارم
 مقالاتی که درباره وی در پیام نو چاپ شده در شماره ۶ سال اول و شماره ۱۱ سال اول و شماره ۶ سال دوم و شماره ۲ و ۳ سال چهارم و شماره ۱ سال پنجم انتشار یافته است.

کتابهای جداگانه که درباره او منتشر شده :

- (۱) ماکسیم گورکی - اشتفن تسویک - ترجمه ذبیح الله منصوری - تهران ۱۳۲۶

(۲) ماکسیم گورکی - اصفهان ۱۳۲۶

(۳) ماکسیم گورکی محمد شهید نورایی - مشهد ۱۳۳۰

آنچه از آثار وی جداگانه چاپ شده با نام مترجمان آنها بدین گونه است :

- (۱) مادر - ترجمه علی اصغر سروش - تهران - چاپ دوم تهران ۱۳۳۰
 (۲) واسکا - ترجمه علی اصغر سروش - تهران - چاپ دوم تهران ۱۳۲۹
 (۳) نگهبان شدم - ترجمه رحمت الله الهی - تهران ۱۳۲۳ - چاپ دوم (تهران ۱۳۳۰)

(۴) دانشکده های من - ترجمه علی اصغر هلالیان - مشهد

(۵) داستانی چند (دلدادۀ او ، یک شب پاییز ، یک شب روی ولگا ، بیست و شش مرد و یک دختر) - ترجمه هوشنگ پیر نظر -

تهران ۱۳۲۵

(۶) ولگردان - ترجمه علی کمالی - تهران ۱۳۲۵

(۷) دشمنان - ترجمه کریم کشاورز - تهران ۱۳۲۶

(۸) و . ای . لنین - ترجمه کریم کشاورز - تهران - چاپ دوم

تهران ۱۳۳۰

(۹) بنده عشق - ترجمه عبدالله توکل - تهران ۱۳۲۷

(۱۰) مالوا - ترجمه ع . کارن - تهران ۱۳۲۸

(۱۱) شهر شیطان زرد - تهران (۱۳۲۸)

- (۱۲) چلکاش - ترجمه کاظم انصاری - طهران ۱۳۲۹
- (۱۳) نخستین عشق من - ترجمه ع. ت. طهران ۱۳۲۹
- (۱۴) کانوالوف - ترجمه کاظم انصاری - طهران (۱۳۲۹)
- (۱۵) ارباب - ترجمه نوذر - طهران ۱۳۲۸ - چاپ دوم طهران ۱۳۳۱
- (۱۶) همسفر من - ترجمه دریا - طهران (۱۳۲۹)
- (۱۷) در جستجوی نان - ترجمه احمد صادق - طهران (۱۳۲۹)
- (۱۸) نهم ژانویه - ترجمه آذر - طهران ۱۳۲۹
- (۱۹) بوران - ترجمه کمال بخش پور - طهران ۱۳۲۹ - چاپ دوم طهران ۱۳۳۱
- (۲۰) آنها که وقتی آدمی بودند - مترجم م. ه. شفیعیهها طهران ۱۳۲۹
- (۲۱) دوران کودکی - ترجمه کریم کشاورز - طهران ۱۳۳۰
- (۲۲) شناور - ترجمه عزیز ایرج - طهران ۱۳۳۰
- (۲۳) خرده بورژواها - ترجمه م. هوشیار - طهران ۱۳۳۰
- (۲۴) فضول - ترجمه رضا آذرخشی - طهران ۱۳۳۰
- (۲۵) توفان - ترجمه رضا آذرخشی - طهران ۱۳۳۰
- (۲۶) در اعماق اجتماع - ترجمه عبدالحسین نوشین - طهران (۱۳۳۰)
- (۲۷) رفیق - ترجمه رضا آذرخشی - طهران ۱۳۳۰
- (۲۸) کائین و آرتم - ترجمه محمد مهدی پور کریم - طهران ۱۳۳۰
- (۲۹) هدف ادبیات. ترجمه م. ه. شفیعیهها - (طهران ۱۳۳۰)
- (۳۰) آرتامانوفها - ترجمه کاظم انصاری - طهران ۱۳۳۰
- (۳۱) زندانبان - ترجمه سحر - طهران ۱۳۳۰
- (۳۲) شیطان - ترجمه کمال بخش پور - طهران ۱۳۳۰
- (۳۳) دختر مرداوینی - ترجمه برومند - طهران ۱۳۳۱
- (۳۴) استادان زندگی - ترجمه احمد صادق - طهران ۱۳۳۲
- (۳۵) رفیق عجیب - ترجمه م. پور کریم - طهران ۱۳۳۱
- (۳۶) رؤیای عشق - ترجمه سحر - طهران ۱۳۳۱
- (۳۷) دختر قزاق (و ماهی گیر) ترجمه اروتقی کرمانی - طهران
- اردی بهشت ۱۳۳۰ چاپ دوم تیرماه ۱۳۳۰
- (۳۸) میراث - ترجمه کاظم انصاری طهران (۱۳۳۱)

دو داستان

از

«داستانهای ایتالیا»

کودکان اعتصاب کردند

در میدان بسیار کوچک ایستگاه شهرژن جمعیت انبوهی گرد آمده است. بیشترشان کارگرند اما در میان آنها عده‌ای کسان هستند که خوش پوش و خوش خورا کنند. در رأس جمعیت اعضای شهرداری هستند. در بالای سرشان بیرق سنگینی که علایم شهر را دارد و با هنرمندی گل‌دوزی کرده‌اند در باد موج می‌زند؛ در کنار آن کتله‌های رنگارنگ سازمانهای کارگران در اهتزاز است. طلای قبه‌ها و ریشه‌ها و نوارها چشم‌ها را می‌زند، نیزه‌ها در سر چوبها می‌درخشند، ابریشم صدا می‌کند و جمعیتی که در جشنست مانند دسته‌خوانندگان که نیم‌آهنگ بخوانند زمزمه می‌کند. مشرف برین جمعیت، در روی پایه بلندی مجسمه کریستف کلمب برافراشته شده، مجسمه این مردی که چون ایمان داشت رنج برد و چون ایمان داشت پیروزمند بیرون آمد. اکنون هم بر مردمی که زیر پایش گرد آمده‌اند می‌نگرد و گویی بالبان مرمری خود می‌گوید:

« فیروزی تنها از کسانیست که ایمان دارند. »

در پای آن و گرداگرد پایه آن نوازندگان سازهای خود را که برنج آنها مانند طلا در آفتاب می‌درخشد جا داده‌اند. ساختمان سنگین مرمری ایستگاه بشکل نیم‌دایره افراشته شده و بال‌های خود را گسترده است چنانکه گویی می‌خواهد مردم را در بغل بگیرد. نفس‌های گرفته کشتی‌ها، صدای خفه حرکت ملخه‌در آب، صدای زنجیرها، بانگ سوت‌سوتکها و فریادها از بندر برمی‌آید. میدان ساکتست، هوا سنگینست، همه چیز در زیر موج آفتاب سوزان نیست. در ایوانها و پشت پنجره‌ها زنانی گل‌بدست و کودکانی جامه نو پوشیده هستند که خودمانند گل‌اند. لکوموتیوی سوت‌زنان ایستگاه را شکافت. جمعیت بجنبش آمد، چندین کلاه‌مچاله شده مانند پرندگان سیاه در هوا پرواز کردند، نوازندگان

سازهای خود را برداشتند، مردان کامل موقر سر و وضع خود را درست کردند، چند قدم پیش رفتند، روبرو مردم کردند و بچپو راست اشاره کردند و چیزی گفتند.

جمعیت بتأنی و بی شتاب عقب رفت و راه عریضی بسوی کوچه باز کرد.
 - منتظر که هستند؟
 - کودکان شهر پارم.

- پارم در حال اعتصاب است. کارفرمایان نمی خواهند تسلیم بشوند، زندگی برای کارگران سخت شده و ایشان بچه‌هایشان را که در نتیجه محرومیت بیمار شده بودند گرد آورده و برای رفیقانشان بژن فرستاده بودند.

دسته‌ای از موجودات کوچک که جامه تمام دربر نداشتند و همه از میان ژنده‌ها پشم‌دار بنظر می آمدند، مانند جانوران کوچک غریبی پشم‌دار بودند، با نظم کامل از زیر ایوان ستون‌دار ایستگاه بیرون آمدند. با صفت پنج نفری پیش می آمدند، دستهای یک دیگر را گرفته بودند، بسیار خرد بودند، خاک آلود، پیدا بود خسته اند. سیماهایشان جدیست، اما چشمانشان می درخشید، جاندار و شفافست؛ و وقتی که موزیک سرود گاریبالدی را بافتخار آنها می زند این چهره های کوچک لاغر، بی گوشت و گرسنه، با لب خندی از رضایت از شادی چین می خورند.

جمعیت با فریاد های طنین افکن باین موجودات آینده سلام می کند، بیرقها را درپیش آنها خم می کنند، برنج شیپورها بانگ می کند، بچه‌ها را کرو کور می کند. اندکی ازین پذیرایی سرگردانند، قدری بعقب میروند، سپس ناگهان گویی قد کشیده اند، ناگهان بزرگ می شوند، خود را بهم می فشرند، یک جسم تشکیل می دهند و صدها آواز مانند اینکه از یک سینه برآمده باشد فریاد می کنند:

- زنده باد ایتالیا!

جمعیتی که باستقبال کودکان می رفت پاسخ می دهد:

- زنده باد پارم جوان!

بچه‌ها که مانند موج قهوه‌ای رنگی وارد جمعیت می شوند و در آنجا ناپدید می شوند دوباره فریاد می زنند:

- زنده باد گاریبالدی!

در پنجره مهمانخانه‌ها، بالای بام خانه‌ها، دستمالها، پرندگان سفید، حرکت می کنند، بارانی از گل و فریاد های شادی بر سر جمعیت فرود

می آید .

همه در جشن اند ، همه در جنبش اند و مجسمه مرمری خاکستری از لکه های نمایان گل می کند .

بیرقها موج می زنند ، کلاه ها و گلها در هوا پرمی گیرند ، سرهای بچه ها از سرهای بزرگان بالاتر می روند ، پنجهای ظریف گندم گون برق می زنند ، گلها را می ربایند ، سلام می دهند و هوا از فریادهای نیرومند پی در پی تکان می خورد :

- زنده باد سوسیالیسم !

- زنده باد ایتالیا !

بازوها تقریباً همه بچه ها را گرفته اند ، قلمدوش روی شانهای بزرگتر ها جای گرفته اند ، مردان سیبل دار که وضع گرفته ای دارند آنها را برسینه های خود می فشرند . در میان هیاهوی خنده ها و فریادها موسیقی را بزحمت می توان شنید .

زنها جمعیت را می شکافند ، بچهایی را که هنوز کسی وقت نکرده است بگیرد ، از زمین برمی دارند ، بهم خطاب می کنند :

- آیتا ، شما دو تا دارید ؟

- آری ، شما هم ؟

-- و یکی برای مارگریت است که شل است . . .

همه جا جنب و جوش شاد است ، همه جا سیما های خوش بخت ، چشمان اشک آلود . این سوی و آن سوی بچه های اعتصاب کردگان از حال نمان می جویدند .

پیرمردی که بینی عقابی و سیگاری سیاه بر لب داشت می گفت :

- در روزگار ما این فکر بسرما نمی آمد !

- با وجود آنکه آنقدر هم ساده است . . .

- آری ! ساده است و از روی هوش است .

پیرمرد سیگار را از دهان بیرون آورد ، نوك آنرا نگاه کرد و با فوتی خاکسترش را بزمین انداخت . چون دو کودک پارم را ، که احتمال می رفت برادر باشند ، نزدیک خود دید ، روی خود را درهم کشید ، ابروها را گره کرد ؛ بچه ها با کمال جدیت در رفتار او دقیق شدند ؛ آنوقت ناگهان کلاهش را فرو برد ، بازوها را از هم دور کرد ، بچه ها خود را بهم فشردند ، چهره ها را درهم فشردند و عقب رفتند . ناگهان پیرمرد چمباتمه زد و با

بانگ زنگ‌داری در کمال خوبی بانگ خروس را تقلید کرد . بچه‌ها زدند زیر خنده ، پا های برهنه‌شان را روی سنگ‌ها کوفتند ، در ضمن آنکه او کاملاً مطمئن بود که همه وظیفه خود را انجام داده است ، برخاست ، کلاهش را درست کرد و در ضمن اینکه روی پا های سست خود تلو تلو می خورد دور شد .

پیرزنی کوژپشت ، سرسفید ، دارای چهره زن جادوگری ، مو های درشتی در چانه داشت ، دریای مجسمه کریستف کلمب میخ کوب شده بود ، می گریست و چشمان سرخش را با گوشه رودورشی رنگ رفته اش خشک می کرد . هپولای تاریک و زشتی بود ، در میان این جمعیت از مردم پرجنب و جوش فوق العاده بیگانه بود . . .

زنی از مردم ژن با مو های سیاه با رفتار کسی که می رقصید گذشت و دست مردك کوچک هفت ساله ای را می کشید که کفش چوبی در پا و کلاه خاکستری بر سر داشت که روی شان هایش افتاده بود . وی سر را تکان می داد تا کلاه را که لاینقطع روی صورتش میفتاد عقب بزند . زن سر بچه را از کلاه نجات داد ، کلاه را در هوا حرکت داد و خندان آوازی خواند . پسرک سر را بلند کرد و برون گریست ؛ کاملاً لب خند می زد؛ بعد جستی زد که کلاه را بگیرد و هر دو از نظر ناپدید شدند .

مرد بلندقدی با پیش بند چرمین ، با بازو های بسیار درشت برهنه ، دخترک شش ساله ای روی دوش می برد که مانند موشی خاکستری بود؛ خطاب بزنی که پهلوی او راه میرفت و دست پسر بچه ای را که موهای سرخ آتشی داشت گرفته بود گفت :

— می فهمی — اگر این ریشه بگیرد ، . . . آنوقت راحت نخواهد بود که از عهده ما بر بیایند ، هان ؟

خنده طولانی و پرصدا و مغرورانه ای را سرداد ، سپس بار سبک خود را در فضای کبود آسمان بالا انداخت و فریاد کرد :

— زنده باد پارم !

مردم پراکنده شدند ، بچه‌ها را با خود کشیدند یا بردند . در روی میدان جز گلپای پژمرده ، کاغذ های جای شیرینی و یک دسته خوشحال از

باربران چیزی نماند و بالای سر همه سیمای نجیب آن کسی بود که قارهٔ جدید را کشف کرده بود .

و از کوچها مانند شیپورهای بسیار بزرگ هیاهوی جالبی از فریادهای شادی ، فریادهای کسانی که پیشاپیش زندگی نوین می رفتند ، برمی خاست .

پیر مرد یک چشم

در یک ایستگاه کوچک در میان رم و ژن رییس قطار در حیره ما را باز کرد و بیاری روغن زنی سراپا چرکین پیر مرد یک چشم کوتاه قدی را در آنجا وارد کرد و تقریباً او را با خود حمل کرده بود. در ضمن با یک لب خند مهربانی می گفت:

— خیلی پیرست!

اما پیر مرد هنوز روی پای خود محکم بود؛ با اشاره دست چین - خورده اش از کسانی که او رایاری کرده بودند تشکر کرد، با ادب و خوشرویی کلاه فرورفته اش را برداشت؛ سر سفیدی را بیرون انداخت سپس نگاه تیزی بر نیمکت ها کرد و پرسید:

— اجازه می دهید؟

— باو جا دادند، نشست، آهی تسلیت آمیز کشید، سپس دستهایش را روی زانوهای برجسته اش گذاشت با مهربانی دهان بی دندانش لب خند زد. همنشین من پرسید:

— پدر بزرگ، جای دور می روید؟

مرد یک چشم با خوشرویی پاسخ داد:

— اوه، در ایستگاه سوم پیاده می شوم، بعروسی نوه ام می روم.

چند دقیقه بعد پیر مرد پیر گو با وجود صدای چرخها برای ما نقل می کرد و مانند شاخه ای که در یک روز هوای بد شکسته شده باشد تکان تکان می خورد:

— من از مردم لیگوری هستم ماها مردم لیگوری همه مان محکمیم.

من سیزده پسر و چهارده دختر دارم، وقتی که حساب نوه هایم را می کنم حساب از دستم در می رود. دو میست که زن می گیرد، قشنگست، این طور نیست؟

و با چشم بی رنگ اما شاد خود با غرور بر همه مسافران نگرینست،

خنده آرامی کرد و دوباره گفت:

— هان ، خدا می داند چقدر آدم باین مملکت و باین شاه داده‌ام ؟
 — چکار کردم که چشمم از دست رفت ؟ اوه ، خیلی وقتست ، هنوز
 کاملاً بچه بودم و از آنوقت پدرم کمک می کردم . زمین موستان را حاضر
 می کرد . خاک ما سفتست و خیلی دقت می خواهد : آنقدر قلوه سنگ دارد ؛
 یکی ازین قلوه سنگها از زیر بیل پدرم پرید و آمد بچشم من خورد ؛ دردش
 یادم نیست ، اما سرمیز ، درموقع شام چشمم افتاد بیرون . آقایان ، خیلی
 هولناک بود ! . . . با ضماد نان داغ آنرا سر جاش گذاشتند . اما چشمم از
 دست رفته بود !

پیرمرد بشدت گونه گندم گون آویزان خود را مالید . سپس دوباره
 با خوشرویی لبخند زد و بشادی سخن را دنبال کرد :

— در آن زمان این همه طیب نبود و مردم بیشتر بحماقت زندگی
 می کردند. هان بله ! . . . شاید هم بهتر بودند ؟ اینطور نیست ؟
 حالا دیگر چهره آفتاب خورده اش ، بایک چشم ، بکلی شکاف خورده
 از چینهای گود و پوشیده از موهای خاکستری سبزرنگ مانند پورمک ،
 حالت محیلانه و مغرورانه داشت .

— وقتی که آدم باندازه من عمر کرده باشد ، می تواند آشکارا از مردم
 حرف بزند ، اینطور نیست ؟
 مانند اینکه کسی را تهدید بکند انگشت خرما بی رنگ و خمیده اش
 را با وقار بلند کرد .

— آقایان ، الان می روم داستانی درباره مردم برای شما نقل بکنم . . .
 « وقتی که پدرم مرد ، من سیزده سالم بود . چنانکه امروز هم می بینید
 قدم کوتاه بود . اما در کار فرز و کار کشته بودم . — پدرم همین را برایم
 ارث گذاشته بود ، زیرا که زمین و خانه مان را برای دادن قرضها مان فروخته
 بودند . با این ترتیب من بایک چشم و دو دست زندگی کردم ، هر جا که
 کاری بمن می دادند آنجا کار می کردم . . . سخت بود ، اما جوانی از کار
 نمی ترسد ، اینطور نیست ؟

« در نوزده سالگی بدختری بر خوردم که می بایست دوستش داشته باشم ،
 بفقری خودم بود . بلندقد و درشت تراز من بود ، با مادرش زندگی می کرد ،
 که زن پیر ناخوشی بود ، و او هم مثل من هر جا می توانست کار می کرد .
 خیلی خوشگل نبود ، امامهربان و باهوش بود . و چه صدای خوشی داشت !
 مثل یک هنرپیشه آواز می خواند و این هم خودش ثروتی بود . من هم بد

نمی خواندم .

« باو گفتم : زن وشوهر می شویم ؟

« با صدای حزين جواب داد : راستی که مزه خواهد داشت ، آدم يك

چشم ! نه تو و نه من چیزی نداریم - چطور زندگی بکنیم ؟

« بهمان راستی قسم : نه او و نه من چیزی نداشتیم ! اما برای عشق

و جوانی چه چیز لازمست ؟ شما همه تان می دانید برای عشق چقدر کم چیزی لازمست . من اصرار کردم و پیش بردم .

« عاقبت ایدامن گفت : آری ، شاید تو حق داشته باشی . اگر حضرت

مریم وقتی که ما جدا زندگی می کنیم بهر دومان کمک می کند ، حکما برای

او آسان تر خواهد بود وقتی که با هم زندگی می کنیم بما کمک بکند !

« و ما رفتیم کشیش را پیدا کردیم .

« بما گفت : این دیوانگیست ! مگر باندازه سیاه بخت در لیگوری

نیست ؟ مردم بد بخت باز یچه شیطان می شوند . باید با وسوسه او کشمکش بکنید ، و گرنه ضعف شما برای شما گران تمام می شود !

« جوانان بلوك ، ما را مسخره می کردند ، پیرها ما را سرزنش

می کردند . اما جوان لجوج و در حد خودش با هوشست ! روز عروسی

نزدیک می شد ، برای این کار دستمان باز تر نبود و حتی نمی دانستیم شب

عروسی را کجا بمانیم .

« ایدا بمن گفت : می رویم در صحرا مگر چه عیب دارد ؟ حضرت

مریم در همه جا با مردم مهر بانست

« و تصمیم خود را گرفتیم : زمین تخت خواب ما و آسمان روپوش ما

خواهد بود !

« آقایان ، این جا داستان دیگری شروع می شود ، خواهش می کنم

دقت کنید . این قشنگ ترین داستان زندگی دراز منست .

« روز پیش از عروسی ، صبح زود ، جیووانی پیر مرد که من خیلی

پیشش کار کرده بودم ، در عبور این طور بمن گفت زیرا که کار بی سر و

تهی بود :

« -- هو گو چه خوب می شود آغل کهنه را پاك كنی و يك تخته کاه تازه

آنجا درست کنی . هر چند که کاملاً خشکست و بیشتر از يك سالست که دیگر

در آنجا گوسفند نیست ، باز هم باید خوب آنرا پاك کرد اگر بخواهی بسا

ایدا در آنجا زندگی کنی .

« و اینطور ما منزلی از خودمان داشتیم !

« در ضمن کار کردن آواز می خواندم؛ کونستانزیوی منبت کار در آستانه درپیدایش شد و از من پرسید :

« - آنجا می خواهی با ایدامنزل بکنی ؟ پس تخت خوابتان کجاست ؟ وقتی که کارت تمام شد می آیی سر وقت من ، يك تخت خواب زیاده ای دارم ، آنرا با خودت میبری .

« وقتی که پیش او رفتم ماری زن کاسب با غضب فریاد کرد :
 « - فقیرهایی که عروسی می کنند بی آنکه نه شمد داشته باشند ، نه باش ، نه هیچ ! مردك يك چشم ، تو بکلی دیوانه ای ! نامزدت را بفرست پیش من ...

« واتوره ویانوی عاجز که از درد مفاصل زمین گیر بود ، در تب می سوخت ، از آستانه درخانه اش باو گفت :

« - ازوپیرش باندازه شراب برای پذیرایی از مهمانهایش تهیه دیده ، هان ؟ آه این مردها ، هیچ چیز سبك تر از آنها نیست ! »
 در گونه پیرمرد دريك چین گودی يك اشك خوشحالی برق زد . سر را بعقب برده بود و آهسته می خندید ، در ضمن اینکه برجستگی گلویش که باد کرده بود بالا و پایین می رفت ، پوست آفتاب خورده چهره اش می لرزید و دستها را بعاتد بچها تکان می داد
 نفس زنان در میان خنده اش می گفت :

- اوه ، آقایان ! صبح روز عروسی هرچه برای يك خانواده لازم بود داشتیم : يك مجسمه كوچك مریم ، ظرف ، رخت ، اسباب اطلاق ، همه چیز ، برایتان قسم می خورم ! ایدا می خندید و گریه می کرد ، من هم مثل او ، و همه می خندیدند - خوب نیست روز عروسی کسی گریه بکند - همه کسان ما ما را مسخره می کردند !

« آقایان ! راست و حسابی خوبست آدم حق داشته باشد مردم را « کسان ما » بگوید ! و آنچه باز بهترست اینست که آنها را از کسان خود حس بکند ، نزدیک بخود ، عزیزان دلش ، حس کند که زندگی شما برای آنها شوخی نیست ، خوش بختی شما بازی نیست !

« و عروسی سرگرفت ، اه ، اه ! روز فوق العاده ای بود ! همه اهل بلوك آنجا بودند و همه دنبال ما باغل ما رفتند که ناگهان منزل مجللی شده بود . ما همه چیز داشتیم : شراب ، میوه ، و گوشت ، و نان ، همه می خوردند و همه خوشحال بودند ... زیرا ، آقایان ، خوشحالی بهتر ازین نیست که آدم بدیگران یکی بکند - باور بکنید ، هیچ چیز ازین قشنگ تر

و بیشتر اسباب خوشی نیست .

«و کشیش هم آنجا بود . سفت و خیلی خوب حرف زد ؛ گفت :

«اینها مردمی هستند که برای همه شما کار کرده اند و شما بفر آنجا بوده اید تا اینکه امروز بهترین و قشنگ ترین روز عمرشان باشد . همین کار را می بایست بکنید ، زیرا آنها برای شما کار کرده اند و کار بیشتر از پول مس و نقره ارزش دارد . کار همیشه بالاتر از مزدیست که بآن تعلق می گیرد . پول از میان می رود ، کار می ماند . . . این جوانان خوشحال و بی ادعا هستند ؛ بسختی زندگی کرده اند و شکوه نکرده اند . شاید زندگی برایشان بازهم سخت تر باشد ، اما کمترین ناله را از دل آنها بیرون نخواهد کشید . شما در ساعت دشواری از آنها یاری خواهید کرد . آنها بازوهای سالم دارند ، و دل آنها باز بهترست . . .

«او بمن بسیار چیزهای دلپذیر گفت ، باید اهام گفت و بهمه مردم بلوك!»

پیر مرد مغرورانه با چشمش که جوان شده بود نگاهی دوره بهمه کرد و گفت :

— آقایان ، این يك داستان کوچکی درباره آدمی زادگانست ، —

شیرینست ، اینطور نیست ؟

فرو افتادگان

خانواده آردو

تقریباً هر روز پنجشنبه پیش از نماز بعد از ظهر در يك خانه کهنه و کثیف که از آن پتونیکو دکاندار بود فریاد های خشمگین زنی از دو پنجره زیرزمینی وارد حیاط تنگی می شد که هر نوع خرده ریزی جا را در آن تنگ کرده بود و در آنجا مستراحهای چوبی ساخته بودند که از بس کهنه بود دیگر سر پا نمی ایستاد .

- زنی با صدای گرفته زیری فریاد کرد :
- دست نگه دار ! دست نگه دار ! ای مست !
- صدای بهم مردی جواب می داد :
- ول کن .
- ولت نمی کنم ، نمی گذارم ، آدم کش !
- اینها چرندست ! . . . باید ول کنی !
- مرا بکش . . . ول نمی کنم !
- تو ، مزخرف می گویی ، کافر !
- آه بارواح اجدادم ! مرا کشت . . . آه بارواح اجدادم !
- باید ول کنی .
- بزن ، جانور وحشی ، کارم را تمام کن !
- باید صبر بکنی ، يك دفعه ممکن نیست .

بمحض اینکه سنکا پنسون که شاگرد سوکچو رنگ کار بود و روز را وقف رنگ بآب زدن دریکی از انبار های حیاط می کرد ، اول کلمات این مکالمه را شنید ، مثل تیر خود را از آنجا پرت کرد و چشمان سیاهش مانند چشمان موش کاملاً برق می زد ، با تمام قوی فریاد کرد :

- آرلو کفش دوز و زنش کتک کاری می کنند ، ها ! ها ! ها !
- پنسون که دوستدار پرشور هر نوع حادثه ای بود ، دوان بیای پنجره

منزل آراوها می رفت، بشکم روی زمین می خوابید، سرژولیده بدریختش را که صورت لاغر پرشوری داشت و کاملاً آلوده بگل اخرا و مومیایی بود آویزان می کرد، و با چشمان حریص بیای درسوراخ سیاه نمناک که از آنجا بوی ترشیدگی و چرم کهنه و سریشم می آمد نگاه می کرد. آنجا، در آن عقب، دوهیکل با خشم دست و پا می زدند، فریاد های بلند می کشیدند، ناله می کردند و بهم ناسزا می گفتند.

زن که بکلی نفسش تنگ شده بود پیش دستی می کرد:

— الان تو مرا می کشی، اینطور...

مرد که از خود مطمئن بود با خشمی که از آن جلو گیری می کرد او را

اطمینان می داد:

— چیزی نیست!

صدای انعکاس ضربت های سنگین و محکم بر روی چیز نرمی، آهها، فریاد های تیز، صدای خسته مردی که چیز سنگینی را بر می دارد شنیده می شد.

— اوه، اوه! اوه! چه ضربتی با قالب باو زد!

پنسون جریان حوادث را در زیر زمین شرح می داد و مردمی که دور او جمع شده بودند- خیاطها، لوچنکو مورا جری، کیسلیا کو آکوردئون زن و دوستان دیگر تفریحهای میجانی در هر لحظه از سنکا می پرسیدند و با بی صبری پاهایش یا تنکه اش را که کاملاً آغشته برنگهای چرب بود می کشیدند.

— خوب؟ حالا دیگر چه کار می کند؟

سنکا که بنظر می آمد از احساساتی که بدست آورده شادی شهوت

انگیزی دارد گزارش می داد:

— رویش سوار شده و پوزه اش را بکف اطاق می مالد...

مردم هم در استیلا میل شدیدی که خود جزییات زد و خود را ببینند بطرف پنجره های آراوها خم می شدند؛ و هر چند که از مدت زمانی طرز کارگریشکا آراو را در جنگ با زنش می دانستند باز هم تعجب می کردند.

— آه، بر شیطان لعنت! کارش را ساخت!

سنکا اطلاع می داد:

— همه دماغش خون نیست... می ریزد!

زنها فریاد می کردند:

— آه ، خدایا ! خدای مهربان ! ای جلاد !
 مردان بالحن محسوس تری بحث می کردند . می گفتند :
 — هیچ شك نیست ، آخر می کشدش .
 و ساز دستی زن بالحن پیغمبران تا کید میکرد :
 — حرف من یادتان باشد ... شکمش را با چاقو سفره خواهد کرد . يك
 روز حوصله اش سر می رود که باین ترتیب رفتار کند و همه این آوازه را
 بایک ضربت بآخر می رساند .
 سنکا در ضمن اینکه بایک جست بر می خاست اطلاع می داد :
 — تمام شد !

و مانند گلوله ای از پای پنجره ها بطرف گوشه ای از حیاط جست
 می زد و می رفت آنجا دیده گاه دیگری را بگیرد زیزا وی دانست که گریشکا
 آرلوو فوراً بیرون می آید .

دیگران زود متفرق می شدند و نمی خواستند جلو چشم کفش دوز
 بیرحم قرار بگیرند ، اکنون پس از خاتمه جنک از چشم آنها میفتاد ، وانگهی
 بی آزار هم نبود .

و معمولاً وقتی که آن لوو از زیر زمین پیدایش می شد دیگر جاننداری
 در حیاط نبود ، بجز سنکا ، نفس زنان ، با پیراهن پاره ، موهای آشفته ،
 با خراشهایی در روی چهره عرق کرده ، چشمها خون گرفته ، نگاهی بزیر
 مینداخت و اطراف حیاط را می نگریست ، سپس دستها را بکمر می زد ،
 آهسته بطرف سورتمه کهنه ای که آنرا نعل بهوا در کنار دیوار انبار چوبی
 گذاشته بودند می رفت . گاهی با وضع گستاخانه سوت می زد و در ضمن
 بهر طرف می نگریست مثل اینکه قصد دارد همه سکنه خانه بتو نیکو و راتحریک
 کند ، سپس روی نعلهای سورتمه می نشست ، عرق و خون را از روی
 چهره اش با آستین پیراهنش خشک می کرد و در يك حال خسته مثل سنک
 می شد ، با چشم محزونی بر دیوار کثیف خانه مینگریست که گجهای آن ریخته
 و کاملاً پوشیده از خطهای رنگهای مختلف بود . رنگ کاران سوچو کو
 وقتی که از کار بر می گشتند عادت داشتند قلم موها را روی این قسمت دیوار
 پاک می کردند .

آرلوو تقریباً سی سال داشت . چهره عصبانی ، برنگ برنج ، با خطهای
 ظریف ، آراسته از سبیل کوچک خرمایی که لبهای سرخ و پر گوشت وی
 را بسیار برجسته می کرد . در بالای بینی درشت خشکی ، ابروهای انبوه

تقریباً بهم پیوسته می شدند و در زیر آنها چشمان سیاهی نگاه می کردند که دائماً از شعله لرزانی بی درخشیدند. موههای مجعد، که در جلو ژولیده بودند، از عقب بر روی گردن گندمگون عصبانی فرو می ریختند. قدمتوسط، اندکی خمیده از کار، پر گوشت و گرم، مدت مدیدی روی سورتیه می ماند و در یک نوع بی حسی دیوار رنگ خورده را نگاه می کرد، در ضمن آنکه سینه نیرومند آفتاب خورده اش نفسهای بلند می کشید.

آفتاب غروب کرده است، اما در حیاط هوا خفه است: بوی رنگ و روغن، قطران، قلیه کلم و پورمک می آید. از همه پنجره های دو طبقه خانه آواز و فریادهایی بیرون می آید: گاهی چهره آفتاب زده ای، در پشت پنجره ای خم شده یک لحظه بر آرلوو می نگرد و سپس بالب خندی ناپدید می شود.

رنگ کاران که از کار برمی گردند پدیدار می شوند؛ از پیش آرلوو می گذرند، چپچپ باو نگاه می کنند، با خود چشمک می زنند و پس از آنکه حیاط را از لهجه تند مردم کاستر و مایر کرده اند آماده می شوند که برخی بحمام و برخی بمی خانه بروند. از بالای طبقه دوم خیاطان لنگان لنگان پایین می آیند، همه مردمی هستند که یک نیمه لباس در بردارند، کم خونند و پاهایشان پیچ دارد، بنای متلک گویی با مردم کاستروما، رنگ کاران را می گذارند، آنهم بواسطه سخنان با عجله و ناگهانی آنها. همه حیاط پر از صدا، خنده های تند و خوشحال و شوخیست. آرلوو هم چنان در گوشه ای نشسته است و بی آنکه بکسی نگاه بکند ساکتست. هیچ کس نزدیک او نمی رود و هیچ کس دل ندارد درباره او شوخی بکند زیرا می دانند که اکنون جانور درنده ایست.

سراپای او را خشم بی رحمانه و سختی فرا گرفته که بر سینه اش فشار می آورد و مانع از نفس کشیدن اوست، پره های بینی اش گاه گاهی حرکت می کند و سیمای مرغ لاشخواری را باو می دهد، لبهایش بهم فشرده می شود، دوردیف دندانهای زرد محکم و درشت را نشان می دهد. چیز بدشکل و تاریکی در سرشت او نمو می کند، موجهای مبهم سرخ در برابر چشمانش شناور می شوند، اضطراب و تشنگی نسبت بعرق اعماق بدنش را فرامی گیرد. می داند که وقتی عرق خورده باشد، حالش کمی بهتر خواهد بود، ولی هنوز هوا روشنست و شرم دارد از راه کوچه ای که همه مردم او، گریگوری آرلوو را، می شناسند درین حال تپساره و پاره پاره

بمی خانه برود .

قدر خود را می داند و نمی خواهد بیرون برود تا همه مردم او را استهزاء نکنند ، ولی نمی تواند هم بمنزل خود برگردد تا خود را بشوید و لباس بپوشد . آنجا ، زنش بکلی ضربت خورده ، روی زمین افتاده است و اینک همه قسم از او بیزارست . زن آنجا ناله می کند و وی حس می کند که فدایی اوست و حق با آن زنست ... می داند . حتی می داند که کاملاً حق دارد و او ، خودش ، خطا کارست ، و این باز بر کینه اش میفزاید ، زیرا که در برابر این وجدان ، حس عجیب و تاریکی در دلش جوش می زند که از وجدانش بالاترست . در ضمیر او همه چیز پریشان و دردناکیزست و او خود را در زیر فشار بار سنگین احساسات داخلی خود که نمی تواند از آن سردر بیاورد قرار می دهد و جز یک نیم بطری کوچک عرق چیزی برای دلداری سراغ ندارد . اینک کیسلیا کوو ساز دستی زن وارد می شود . یک نیم تنه مخمل نخعی بی آستین ، یک پیراهن ابریشمی سرخ و شلووار گشادی پوشیده که پاچه های آنها را در چکمه های مجللی داخل کرده است . ساز دستی خود را که در روپوش سبزی جاداده زیر بغل گرفته است ؛ سیبیل های کوتاه سیاهش را نوک تیز تاب داده ، کاسکتش را با غروری روی گوش گذاشته و همه سیمایش از شادی و دلآوری می درخشد . آرلوو او را برای گستاخیش ، خوشرویی و خوش خلقیش دوست دارد و برزندگی آسان و بی قید او رشک می برد .

» تبریک برای پیشرفت تو

که افتخار آن در چهره تو پیدا است !

آرلوو ازین شوخی متغیر نمی شود ، هرچند که تا بحال پنجاه باری آنرا شنیده است ؛ زیرا که ساز دستی زن از راه بدخواهی این را نمی گوید و تنها برای این می گوید که شوخی را دوست دارد .

کیسلیا کوو لحظه ای رو بروی کفش دوز ایستاد و از او پرسید :

- خوب ، باباجان ، باز جنک پلونا سر گرفت ؟

- آه ! گرینای بیچاره من می بایستی توهم آنجایی که راه همه ماها بآن می رسد بروی .. مایک گیلاس باهم زده بودیم .

آرلوو بی آنکه سر را بلند بکند گفت :

- همین الان می روم آنجا !

- من منتظر می شوم و اگر تو نباشی بمن بد می گذرد ...

بزودی پس از آرلوو هم رفت .

آن وقت از زیر زمین زن کوتاه قد چاق و چله‌ای که بدیوار تکیه می کرد. بیرون آمد؛ سرش را در دستمالی پیچیده و در شکافی که روی چهره اوست تنها یک چشم دیده می شود بایک تکه از گونه و پیشانی. با قدمهای لرزان حیاط را طی کرد و در همان جایی که اندکی پیش شوهرش نشسته بود نشست. ظهور او هیچ کس را متعجب نکرد. بآن عادت کرده اند و همه می دانند او در آنجایی ماند تا وقتی که گریشکامست و با آهنک ندامت همصد از می خانه برگردد. بحیاط آمده است زیرا که در زیر زمین هوا خفه است و نیز برای اینکه گریشکای مست را از پله پایین ببرد. پله کان نیمه پوسیده است و راست؛ یک دفعه گریشکا در آنجا بزمین خورد و بازوش در رفت بطوری که تقریباً مدت دو هفته نتوانست کار بکند و آنوقت برای گذران تقریباً همه اسبابهای خود را گرو گذاشتند.

از آن وقت ماترنا منتظرش می شود.

گاهی کسی می آید پهلوی او جا می گیرد؛ بیشتر لوچنکوست، افسر جزء بازنشسته، سبیل کلفت، از مردم روسیه صغیر، آدم حسابی، سرش را از ته زده و بینی بنفش دارد، می نشیند و در ضمن اینکه اندکی خمیازه می می کشد می پرسد:

- دوباره باهم کتک کاری کردید؟

ماترنا با وضع تحریک آمیز و خصمانه می گوید:

- بشما چه دخلی دارد؟

آن مرد روسیه صغیر توضیح می دهد:

- اما نه، همینطوری ...

و سپس هر دو مدتی می مانند و چیزی بهم نمی گویند.

ماترنا بزحمت نفس می کشد و چیزی در سینه اش صدای می کند.

مرد روسیه صغیر شروع می کند دلیل بخواهد:

- چه تان می شود که همیشه باهم دعوی می کنید؟ - سرچی دعواتان

می شود؟

ماترنا آراوو را خیلی باختصار می گوید:

- مربوط بخودمانست ...

لوچنکو تصدیق می کند:

- مربوط بخودتانست، درستست ...

حتی سررا بتصدیق آنچه الان گفته است خم می کند.

آرلوا بحق ابراد می گیرد!

- درین صورت چه فایده دارد مرا اذیت بکنید؟ ...

- عجب آدمیست! نمیشود يك كلمه باو حرف زد! وقتی که من فکر می کنم! ... با تریشکا صلح می کنید. باید هر روز شمارا بچماق بست يك دفعه صبح و يك دفعه عصر. دیگر شما اینطور مثل خار پشت نمی شوید. سپس خشمگین ازو جدا می شود، اوهم ازان لذت می برد مدتیست در حیاط این صدا پیچیده است که بی جهت نیست این مرد روسیه صغیر دور او می چرخد و او نسبت بوی متغیرست - نسبت بوی و نسبت بهمه کسانی که در کارهایی دخالت می کنند که مربوط بآنها نیست. مرد روسیه صغیر بيك گوشه از حیاط می رود، مانند سربازی راست راست راه می رود و با وجود چهل سال عمر هنوز پرزور و نیرو مندست.

اینك پنسون که معلوم نیست از کجای آسمان افتاده است در زیر دست و پای او دیده میشود. آهسته درضمن اینكه بحیله بطرفی که ماترنا هم چنان نشسته بود چشمك می زد بلو چنکو گفت:

- عموجان، این آدم راحتی نیست، این ننه آرلوا تره تیزك واقعیتست.

مرد روسیه صغیر زیر لب تبسم می کرد و بالحن تهدید آمیز گفت:

- من الان هر جایی که لازمست بتو تره تیزك می دهم.

وی این پسرک پنسون رادوست می دارد و بدقت بسخن او گوش می دهد.

زیرا می داند که همه اسرار حیاط را می داند.

پنسون بی آنکه بتهدید توجهی بکند سخن را دنبال کرد:

- چیز درستی ازو در نمی آید - ما کسیمای رنگ کار سعی کرده...

يك چك حسابی باو زده، می بینی! من خودم صدایش را شنیدم ... غرس!

وسط لپش، مثل اینكه روی طبل بزند!

باوجود دوازده سال سن، نصفش بچه و نصفش مرد بود، چابك و سریع التاثر، هم چنانكه اسفنجی آب بخود می گیرد، باحرص و ولع گل و لای زندگی را که در اطراف اوست جذب میکند و ازحالا درپیشانی او چین باریکی هست که نشان میدهد سنکا پنسون... فکر میکند.

... درحیاط هوا تاریکست. دربالا پرتو ستارگان يك دامن چهار

گوش آسمان آبی راروشن می کند؛ حیاط درمیان دیوارهای بلند وقتی

که بالا رانگاه می کنند بنظر میآید گودال ژرفیست. در يك گوشه ازین

گودال يك شکل کوچک زنانه نشسته است، پس از کتکها راحت می کند

و منتظر شوهر مستست ...

سال چهارم بود که آراوو ها زن و شوهر شده بودند. يك بچه پیدا کرده بودند ولی پس از آن که تقریباً یکسال و نیم زنده بود بچه مرد؛ مدت زیادی برایش گریه نکرده بودند، نه زن و نه شوهر، بامید آنکه بچه دومی پیدا کنند زود دلداری یافته بودند.

زیرزمینی که در آن منزل داشتند مانند اطاق بزرگ تاریک درازی بود، سقف ضربی داشت.

درست نزدیک دریگ بخاری بزرگ روسی بود که دهانش را بطرف پنجره ها برگردانده بود؛ در میان این بخاری و دیوار راه باریکی بفضای مربعی بود و دو پنجره که رو ب حیاط باز میشد آنرا روشن می کرد.

روشنایی از روزنه آنها بخطوط مورب و کم رنگ بزیر زمین میتابید و همه چیز درین اطاق خفه و مرده بود. جای دیگر، آنجا، در آن دورها و بالاها، زندگی میکردند و درین جا تنها صدا های گرفته و مبهمی داخل میشد که با گرد و خاک وارد بیغوله آراووها میشد؛ بشکل دانه های بد شکل و بی رنگ.

رو بروی بخاری، در کنار دیوار، يك تخت خواب چوبی دو نفری بود، در پشت يك پرده بلوطی رنگ که گلپای پشت گلی داشت، رو بروی تخت خواب، پای دیوار دیگر میزی بود، که روی آن چای می خوردند و شام می خوردند و در میان تخت خواب و دیوار در وسط دو شیار روشنایی زن و شوهر کار می کردند.

سوسکها با تنبلی در کنار دیوار گردش می کردند، مغز نانی را که برای چسباندن چند تصویر روزنامه های کهنه بگچ دیوار بکار برده بودند می جویدند. مگسهای مایلخولیایی درهمه جا می پریدند، باطنین مزاحم شان، و تصویرهایی که آنها کثیف کرده بودند، وضع لکه های تیره ای در زمینه خا کستری دیوارها داشتند.

روز آراووها چنین شروع می شد: نزدیک ساعت شش صبح، مایترنا بیدار می شد، دست و رورا می شست و سماوری را که بیش از يك بار در ببحوحه دعواها ناقص العضو شده و سراپا وصله قلع خورده بود آتش می کرد.

در ضمن آنکه سماور می جوشید، اطاق را درست می کرد، میرفت پیش عطارد، سپس شوهر را بیدار میکرد؛ بر می خاست، خود را می شست و همان وقت سماور روی میز سوت میزد و غرغر می کرد. بانان سفید که يك يادو چارك از آن می خوردند چای می خوردند.

گریگوری خوب کار می کرد و همیشه کار داشت؛ در سر چای آنرا تقسیم می کرد. کار دقیق را که محتاج بدست صنعتگریست خود بر می داشت، زنش نخ می تابید، تخت هارا می چسباند، تخت های رفته را وصله می کرد و کارهای جزیی را می کرد. در سر چای در صورت غذای ناهار هم بحث می کردند. زمستان وقتی که انسان احتیاج دارد بیشتر بخورد موضوع تا اندازه ای جالب بود؛ تابستان برای صرفه تنهار و زهای عید آتش روشن می کردند، تازه هم همیشه نبود، مخصوصا هر جور تربیت کواس می خوردند، در آن پیاز، ماهی شور، گاهی گوشت که در منزل دیگری در همان حیاط پخته بودند می ریختند. پس از چای خوردن بکار می پرداختند: گریگوری روی صندوقی که روی آن چرم کشیده بودند و در پهلوی آن شکافی بود می نشست و زنش پهلوی او روی يك چهار پایه کوتاه.

اول کار ساکت کار می کردند - از چه ممکن بود حرف بزنند! چند کلمه درباره کارشان رد و بدل می کردند و بعد نیم ساعت بنیم ساعت و بیشتر هم ساکت می ماندند. چکش زده می شد، نخ برج سوت زنان از چرم عبور می کرد. گریگوری گاهی دهن دره می کرد و بی اختیار پس از دهن دره می غرید یا زوزه می کشید. ماتر نا آه می کشید و ساکت می شد. گاهی آرلو و آوازی را شروع می کرد. صدایش سنگین بود، صدای زنك داری، اما آواز خواندن را بلد بود. کلمات آواز گاهی مثل وردی با هم جمع می شد و با شور و ناله بیرون می آمد مثل اینکه می ترسند آنچه را میخواهند بگویند تمام نکنند، بی با کانه از حنجره گریشکا بیرون می جستند، گاهی ناگهان بصورت ناله های حزن انگیز کشیده می شدند یا اینکه با صدای مصیبت «آخ» لرزان و مضطرب از پنجره های حیاط بیرون می رفتند. ماتر نا با صدای دور که بم خود با شوهرش همراهی می کرد. چهره هر دو شان متفکر و محزون می شد، چشمهای تاریك گریشکارا بخاری می پوشاند. زنش مجذوب این آهنگها، خمار می شد، در عالم خواب و بیداری فرو می رفت؛ ازین طرف و آنطرف تاب می خورد و گاهی مثل اینکه آواز گلویش را گرفته باشد آهنگ را از وسط می برید و پس از درنگی دوباره آنرا با

صدای شوهرش جفت می کرد . هر دو در ضمن آواز حضور يك ديگر را حس نمی کردند، می کوشیدند با سخنان دیگری بیهودگی و کسالت زندگی تاریک خود را بیان کنند، شاید می خواستند با این کلمات افکار ، احساسات نیم اندیشیده ای را که در روحشان بوجود می آمد ادا کنند .

گاهی گریشکا بدبیهه می گفت :

- ا - .. ا ... اه ! تو ، جانم ! ... آخ ! ای زندگی سه بار لعنتی ...
و تو ، ای دل ... وا ... پسی ! آخ ! تو ، ای دل واپسی لعنتی ! ... دل واپسی
لعنتی ..

این بدبیهه هارا ماترنا نمی پسندید و آن وقت معمولاً می پرسید :

- چه ترا وادار می کند مثل سگی که بوی مردن را شنیده زوزه

بکشی !

معلوم نیست چرا فوراً نسبت باو خشمگین می شد .

- ماده خوک پوزه بهن ! توجه می توانی بفهمی ! برو بلجن زار خودت
- ببین زوزه کشیده ، زوزه کشیده و حالا پارس می کند ...
- کار تو اینست که خفه بشوی ! من کیم ؟ شاید شاگرد توام که تو خودت
را داخل آدم میکنی بمن موعظه بکنی ، هان ؟ يك خرده صبر کن !
ماترنا که می دیدر گهای گردنش باد کرده و چشمهایش از خشم می درخشد
ساکت می شد ، منتهای ساکت می ماند ، بی آنکه بسؤالهای شوهر جواب
بدهد و خشم او بهمان زودی که در گرفته بود خاموش می شد .
بچشمهایش که در انتظار آشتی بود و منتظر لبخندی بود نگاه نمی کرد
و حس هولناک و ترس این اینکه مبادا از این بازی که با او می کنند دوباره اوقاتش
تلخ بشود او را احاطه می کرد اما در ضمن قهر کردن و میل بآشتی را درو
دیدن برای وی گوارا بود زیرا که این زندگی کردن ، فکر کردن ، تأثر را
حس کردن بود ...

هر دو ، که موجودات جوان و تندروستی بودند ، يك ديگر را دوست
می داشتند و از يك ديگر مغرور بودند ... گریشکا آن قدر پر زور ، آنقدر
پر شور ، زیبا بود و ماترنا ، سفید چاق و چله باشعله ای در چشمهای میشی اش ،
هم چنانکه در حیاط در باره او می گفتند دلآوری بود . آنهايك ديگر را دوست
می داشتند ولی باندازه ای از زندگی کسل بودند : تقریباً تأثراتی ، منافع ،
نداشتند که بتواند گاه گاهی ممکن کند یکی از دیگری کامیاب شود و احتیاجات
روح انسانی را بر آورد ، سر بسر هم بگذارند ، فکر بکنند ، حرارتی

داشته باشی و خلاصه آنکه زندگی بکنند. زیرا درین شرایط نداشتن تأثرات خارجی و منافعی که زندگی را بجنب و جوش بیاورد، زن و شوهر، وقتی هم که موجوداتی باشند که پرورش روحی عالی داشته باشند باید قهرآزیک دیگر بیزار باشند. این قانونیست که بهمان اندازه که اجتناب ناپذیرست درست هم هست. اگر آرلو و هامقصدی در زندگی می داشتند، حتی اگر این مقصد آنقدر حقیر بود که يك شاهي يك شاهي پول کنار بگذارند، آنوقت بی هیچ شکی زندگیشان آسان تر بود.

اما حتی این راهم نداشتند.

همیشه در برابر چشم يك دیگر، بيك دیگر عادت کرده بودند، همه سخنان و همه اطوار يك دیگر را می دانستند. روز جای روز را می گرفت و چیزی در زندگی آنها نمی آورد که بتواند آنها را سرگرم کند. گاهی روزهای عید بیدیدن کسانی می رفتند که مانند آنها کم ذوق بودند. گاهی بیدیدن آنها می آمدند، مشروب می خوردند، غذا می خوردند، اغلب کتک کاری می کردند. سپس روزهای بی خاصیت دوباره بتأنی سپری می شد، یکی پس از دیگری مانند حلقه های زنجیر ناپیدایی، زندگی این موجودات را از کار و کسالت و تحريك احمقانه بريك دیگر سنگین می کردند.

گاه گریشکا می گفت:

- این هم زندگی شد! مادر بزرگش جادوگر بود! تنها چرا این

زن را بمن دادند؟ کار متصل و بعد کسالت بی حد، بعد کار...

پس از سکوتی چشمها را بطاق می دوخت بالبخند مبهمی حرف خود را

دنبال می کرد:

- مادرم بخواست خدا مرا بدنیا آورد... درین حرفی نیست! من

کاری را یاد گرفتم... اما این! بچه درد می خورد؟ اگر من نباشم کفش

دوز باندازه نیست؟ خوب، قبول داریم، من کفش دوزم؛ و بعد از آن درین

کار چه لذتی برای من هست؟... من دريك گودال می مانم و می دوزم...

بعد می میرم... می گویند این و باست... و بعد؟ گریگوری آرلوی بود که

کفش می دوخت... و از او با مرد... این چه معنی دارد؟ برای چه باید من

زندگی بکنم و بدوزم و بمیرم؟ هان؟

ماترنا ساکت بود، چیزی هولناک در سخنان شوهرش حس می کرد،

اما گاهی از او خواهش می کرد ازین حرفها نزند، زیرا که مخالف خدا بود

که باید قبول کرد خوب می داند زندگی آدم را چطور دست بکند و گاهی

وقتی که بدخلق بود ، باشکا کی بشوهرش می گفت :

- توهم بهتر اینست ازین عرق کشیف نخوری ، زندگیت بهتر می شد
واین فکرها توی کلهات جا نمی گرفت. دیگران زندگی می کنند و شکایت
ندارند ، پول کنار می گذارند ، دستگاہهایی برای خودشان باز می کنند
و بعد از آن مثل ارباب زندگی می کنند .

- توهم با این حرفهای قالبیت تنها عروسک دست شیطانی ! قدری
کلهات را تکان بده ، مگر من می توانم مشروب نخورم در صورتی که خوشی
من همینست ؟ دیگران ! مگر خیلی ازین دیگران می شناسی که این قدر
اقبال داشته باشند ؟ و من هم مگر پیش از عروسی این طور بودم ؟ حرف
حسابی اینست که تو ، تو خون مرا می مکی و زندگی را بر من تنگ کرده ای.
هاها ، قورباغه !

ماترنا دلگیر می شد ، اما حس می کرد که شوهرش حق دارد. وقتی
که شکمش پرست خوش خلق و مهربانست - و پیش از عروسی این طور
نبود . در آن موقع دلچکی بود ، خوش مزه و مهربان ... و حالا یک جانور
وحشی واقعی شده است .

پیش خود فکر می کرد :

- چرا اینطور شده ؟ مگر راستی من باری بدوش او هستم ؟
این فکر تلخ دلش را تنگ می کرد ، بنای دلسوزی را برای او
برای خودش می گذاشت ؛ بانگاہ مهربان ، و عاشقانه ای نزدیک او می رفت ،
بچشمانش نگاه می کرد و خود را سخت بسینه اش فشار می داد .
گریشکا با گرفتگی می گفت :

- حالا دیگر بسست که مثل گوسالها همدیگر را بلیسیم ...
و انمود می کرد که می خواهد او را دور کند ولی او دیگر می دانست
که این کار را نمی کند و باز هم بیشتر خود را با او می فشرد ، باز هم سخت تر .
آن وقت چشمانش برق می زد ، کار را بزمین مینداخت ، و زنش را
روی زانوهایش می نشاند ، خیلی ومدت درازی می بوسیدش ، با هر چه قوه در
جگر داشت آه می کشید و آهسته حرف می زد مثل اینکه می ترسید کسی
این سخنان را بشنود :

- آه ، موتربا ! ما خیلی بد باهم کنار می رویم ، بقدری بد ... مثل
درندگان همدیگر را گاز می گیریم و برای چه ؟ ستاره من اینست ... آدم با
ستا های دنیا می آید و ستاره سرنوشت اوست !

اما این توضیح او را راضی نمی کرد و باززنش را بیشتر بخود فشار می داد در خواب و خیال فرو می رفت .

مدتی در روشنایی کدر و هوای خفه زیر زمینشان بهمین حال می ماندند . زن ساکت بود ، آه می کشید ، ولی گاهی درین لحظهای خوشی آزارهایی را که چندان لایق آن نبوده و کتکها را بیاد می آورد و با اشک های شیرین ازو بخود او شکوه می کرد .

آن وقت وی از سرزنشهای مهربان او متأثر می شد . با حرارت بیشتری نوازش می کرد و زن بیش از پیش زاری می کرد و دلش را بیرون می ریخت . سرانجام این هم دوباره او را بخشم می آورد .

- ناله بس است ! شاید وقتی که ترا می زنم من هزار بار بیشتر درد می کشم . می فهمی ؟ خوب ، سعی کن ساکت باشی . اگر یک قدری بیشتر آزادی بشماها بدهند شما بیخ خرمارا می گیرید ! بس است هر چه حرف زدی ! بآدمی که زندگی از سرش گذشته چه می توانی بگویی !

گاهی در میان سیل اشکهای مهربان و زاریهای پر شور او نرم می شد و متفکرانه با کوفتگی چنین توضیح می داد :

- من با خلقم چه میتوانم بکنم ؟ با تو بدرفتاری می کنم ... راستست ، من جز تو در عالم کسی را ندارم ، و همیشه این یادم نیست . می فهمی ، موتریا ، گاهی چشمهایم ترانگناه نمی کند . مثل اینکه از تو سیر شده باشم . و درین موقع این شرارت در دل من جمع می شود که ترا پاره پاره بکنم و خودراهم با تو . و هر قدر بیشتر تو در مقابل من حق داشته باشی بیشتر تلم می خواهد بزانت ...

خیلی کم احتمال می رود که زن بفهمد ولی آهنگ پشیمان و ملایم او را اطمینان می داد .

زن بی آنکه توجه بکند که مدتیست عادت کرده اند و هر دو یکدیگر را از پا در آورده اند می گفت :

- خدا راضی می شود یک طوری باهم کنار بوییم ، ماعادت می کنیم . گاهی آه کشان توضیح می داد :

- همینست ، اگر برای ما بچه ای می آمد بهتر می شدیم . ما سرگرمی پیدا می کردیم و چیزی که ما را بفکر بیندازد .

- خوب ، پس تو چکار می کنی ، بزا ...

- آری ... اما با کتکهایی که تو بمن می زنی نمی توانم در دل بگیرم ...

برای اینکه تو روی شکم و پهلو قایم می زنی ... دست کم اگر لگد نمی زدی.

و گریگوری خجالت زده با آهنگ خشن جواب می داد :

— مگر کسی می تواند درین موقع ها حساب بکند باچه و کجا باید زد؟ وانگهی من يك جور میرغضب نیستم . و برای خوش آمد خودم نمی زنم ، برای دل واپسی می زنم ...

ماترنا با اندوه می پرسید :

— این دل واپسی از کجا برای تو پیدا شد؟

گریشکا حکیمانه می گفت :

— موتریا ، سرنوشت همینست ! سرنوشت و خاصیت روح ! نگاه کن ، مگر من بدتر از دیگرانم ، مثلا بدتر از آن مرد روسیه صغیر ؟ باوجود این مرد روسیه صغیر زندگی می کند و این دل واپسی را ندارد ، او یکه و تنهاست ، نه زن دارد ، نه کسی ... من اگر تو نبودی می مردم . و او هیچ ندارد ! چپش را می کشد و لب خند می زند ، راضیست ، این شیطان حتی راضیست از آنکه چپش را می کشد ! اما من نمی توانم ... باید باور کنی که من بادل واپسی بدنیا آمده ام . خلق من اینطور است ... خلق آن مرد روسیه صغیر مثل چوبست و مال من مثل فنرست ؛ اگر زورش بدهی می لرزد ... مثلا اگر من بکوچه بروم ، این و آن را می بینم ، دمن چیزی ندارم ... این بمن برمی خورد . مرد روسیه صغیر ؟ برای او هیچ چیز لازم نیست و من باز این دلم را بدردمی آورد که ببینم او ، این شیطان سبیلو ، آرزوی چیزی را نمی کند و من حتی نمی دانم آرزوی چه دارم ... همه چیز ! آه ، آری . اینست که من اینجا ، درین سوراخ ، می مانم ، و همه اش کار می کنم ، و من هیچ از هیچ ندارم . و توهم ... تو زن منی ، و چه چیز تو دل رو در تو هست ؟ زنی مثل زنهای دیگر ، با تمام جبهه خانه تان ... همه چیز ترا بلدم : چطور فردا عطسه می کنی - حتی این راهم بلدم برای اینکه تو تا حالا شاید هزار دفعه پیش من عطسه کرده ای ... از تو می پرسم این چه زندگیت ! چه فایده ای ممکنست ببرم ؟ فایده ندارد ... و آن وقت می روم بی خانه برای اینکه آنجا سر آدم گرم می شود .

ماترنا پرسید :

— درین صورت چرا زن گرفتی ؟

گریشکا لب خندی زد و می گفت :

- چرا ؟ شیطان می داند چرا ! اگر حرف حسابی بزنی نمی بایست این

کار را بکنم ... بهتر این بود و لگردد بشوم ... با آنکه آنطور هم گرسنه می شوند - دست کم آزادند - هر جا دلشان بخواهد می روند ! پیش ، در همه روی زمین ! ...

ماترنا که حاضر بود زیر گریه بزند می گفت :

- پس برو ، و مرا آزاد بگذار .

گریشکا با لحن آمرانه می پرسید :

- تو کجا می روی ؟

- این دست خود مست .

- کجا ؟

و چشمانش بوضع شومی برق می زد .

- عربده نکش ... کسی نمی ترسد ...

- شاید تو کسی را غر زده ای ؟ حرف بزنی !

- ولم کن !

گریشکا فریاد می کرد :

- کجا ولت کنم ؟

موهایش را گرفته بود ، چهار قدر از سرش برداشته بود . ضربت ها

خشم او را درو بیدار می کرد و خشم لذت فوق العاده باو می داد ، همه روحش

را تحریک می کرد و بجای اینکه رن با دو کلمه رشک او را فرو بنشانند باز

بیشتر تحریکش می کرد و بالبل خنده های عجیب که معنی بسیار داشت توی

چشم او تبسم می کرد . او حرص می خورد ، و کتک می زد ، بی دریغ او را

می زد .

و شب ، وقتی که بکلی کوفته و ضربت دیده ، در تخت خواب در کنار

او خوابیده بود وی او را چپ چپ نگاه می کرد و بحسرت آه می کشید .

خود را معذب می دید ، وجدانش او را سرزنش می کرد ، می فهمید که رشک

او دلیل نداشته و بی جهت وی را زده است . بشرمساری می گفت :

- خوب ، اینطوری بسست - آیاتقصیر منست که خلقم اینطورست ؟

و توهم خیلی مهربانی ... بجای اینکه برای من دلیل بیاوری مرا سرقوز

میندازی . چه لازم کرده مرا سرقوز بیندازی ؟

زن ساکت بود ، امامی دانست چرا ، می دانست که حالا ضربت خورده

و ظلم دیده ، نوازشها منتظر او بود ، نوازشهای پر شور و مهربان آشتی .

این را حاضر بود هر روز با درد پهلوهای ضربت خورده مبادله بکند . و گریه

می کرد ، تنها از شادی انتظار ، پیش از آنکه شوهر مجال بکند باودست بزند .

— یاالله، یاالله، موتریا ! یا الله قمری قشنگ من . بسست ، ببخش ، بیمنم !

موهایش را مرتب می کرد، می بوسیدش، و تلخی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود او را بدنندان غرچه مینداخت .

بنجرهاشان باز بود ، اما دیوار تکیه گاه خانه همسایه جلو آسمان را می گرفت و اطاقشان مثل همیشه تاریک بود، هوا گرفته و جا تنگ بود . گریشکا که نمی توانست دردی را که حس می کند بیان بکند زیر لب می گفت :

— آه ! این هم زندگی شد ؟ اوه ، چه کارهای زورکی باشکوهی ؟ موتریا ، برای خاطر این چاله است . ماچه هستیم ؟ مثل اینست که پیش از مردن ما را خاک کرده باشند .

ماترنا در میان اشکهای گوارا این سخنان را تحت اللفظ می گرفت و پیشنهاد می کرد :

— منزل را عوض کنیم .

— اما نه ، مقصود این نیست . عمه جانک ! اگر هم زیر شیروانی برویم ، باز هم توی چاله ایم .. منزل چاله نیست ، زندگی چاله است ! ماترنا بنای فکر را می گذاشت و باز می گفت :

— شاید خدا بما کمک بکند ، بهتر می شود ، عادت می کنیم .

— آه ، البته ! بهتر می شود . بیشتر همین را می گویی . و کار ما ، موتریا ، رو بخوبی نمی رود ! ... رسوایی ها بیش از پیش بروز می کند ، می فهمی ؟

کاملا راست بود ، فواصل در میان معرکه ها همیشه کوتاه تر می شد و بجایی رسیده بود که هر روز شنبه ، از صبح ، گریشکا هنوز هیچ نشده بجان زنش میفتاد . می گفت :

— امشب ، پس از کار ، من می روم بمی خانه ، پیش آن کچل ... مست می کنم .

ماترنا پلکهارا بشکل عجیبی بهم می زد و ساکت می ماند . وی پیش بینی می کرد :

— تو ساکتی ؟ بهمین رودی هم ساکت شو . تو کمتر صدمه می کشی .

در مدت روز، باخشی که هر چه بعصر نزدیک تر می شدند سخت تر می شد، چندین بار نیت مست کردنش را بیاد او می آورد، حس می کرد که شنیدن این دلش را بدرد می آورد و چون می دید که ساکت و تودار با برقی در چشمان خشمگین باطاق می رود و برای کمکش آماده است باز بیشتر درخشم می شد.

عصر، پیامبر بدبختیشان، سنکا پسنون اعلان «جنگ» می داد. گریشکا، پس از آنکه زنش را کتک زده بود، گاهی تمام شب ناپدید می شد، گاهی یکشنبه هم بخانه بر نمی گشت. زن، سراپا کبود، با وضع خشنی ساکت از او پذیرایی می کرد ولی لبریز از رحم مجرمانه‌ای درباره او بود. او پاره، بیشتر هم کتک خورده، گل آلود، چشمان خون گرفته، بر می گشت.

زن می دانست که پس از خمار احتیاج داشت سر دماغ بشود و پیش از وقت یک نیم بطری عرق تدارک دیده بود. او هم این را می دانست. با صدای گرفته‌ای می گفت:

— یک گیلان کوچولو بده ...

دو یاسه گیلان می خورد و بنای کار را می گذاشت.

روز برای او در پشیمانی می گذشت: بیشتر نهمل حدت پشیمانی‌ها را نمی کرد، کارش را بزمین می انداخت، ناسزاهای سخت می داد و در اطاق می دوید یا روی تخت خواب خود را می کشاند. موتریا باو مجال می داد آرام بشود و آنوقت آشتی می کردند.

اول این آشتی کنان معر که خیلی تند و خیلی آرامی بود، اما بمرور همه اینها کم کم بخار شده بود و تقریباً تنها برای این آشتی می کردند که راحت نبود تا روز سه‌شنبه پنج‌روز ساکت بمانند.

موتریا آه کشان می گفت:

— آخرش تو بدمست می شوی.

گریشکا تصدیق می کرد.

— کار من بهمین جا می کشد.

و مانند مردی که برای او هیچ اهمیت ندارد که بدمست بشود یا نه

تف بزمین می انداخت و می گفت:

— توهم راه بیابان را پیش می گیری ...

بدین گونه منظره آینده را تکمیل می کرد. در چشمهای او خیره

می شد.

مدت زمانی بود که زن شروع کرده بود چشمه‌هایش را بزیر بیندازد ، و این کار را اول نمی کرد . و گریشکا که این را می دید اخم می کرد ، ابروها را گره می کرد و دندان‌غرچه می رفت . اما محرمانه پیش زنان جادوگر و فالگیر می رفت و ریشه‌های وردخوانده و زغالهایی می آورد . و چون همه اینها بدرد نمی خورد ، پول داد نمازی برای شهید بزرگ سن بونیفاس که از بدمستی حفظ می کند خواندند و در مدت نماز ، زانو زده بود ، های های گریه کرد و در سکوت لب‌های لرزان خود را تکان می داد .

بیشتر وقت‌ها بیش از پیش کینه سرشاری و سردی نسبت بشوهرش حس می کرد؛ فکرهای تاریکی درو بیدار می شد. کمتر از پیش دلش برای این مردی که سه سال پیش خنده شادی و نوازشها و سخنان عاشقانه اش آنقدر زندگی او را زیور بخشیده بود می سوخت .

این موجوداتی که اصلا بدمردمی نبودند ، در انتظار مقدر چیزی که زندگی دردناک بیهوده آنها را قطعاً درهم بشکنند بدین گونه روزمره زندگی می کردند ...

يك روز دوشنبه صبح ، در موقعی که خانواده آرلوو تازه چای خورده بودند ، وجود متشخص يك پاسبان پلیس در آستانه منزلشان که چندان جای خوشی نبود آشکار شد . آرلوو از صندلی خود بشتاب برخاست و با نگاههای مخالف و هراسان زنش ، کوشید در مغز خود فردای روزمستی و حوادث روزهای آخر را دوباره ظاهر بکند ، با چشمان کم نورش بلج‌اجت و بی آنکه کلمه‌ای بگوید بران کسی که بدیدن آمده بود نگریست و در حال انتظار مضطرب ماند .

پاسبان راه را بکسی نشان داد :

- ازین جا ، ازین جا .

صدای جوان و خوشحالی منعکس شد :

- تاریکست، مثل اینکه توی کوره هستیم ، مرده شوی بتوینسکوو

دکان دار را ببرد !

پس از آن پاسبان خود را کنار کشید و يك دانشجو که نیم تنه یقه‌دار سفید پوشیده و کاسکت در دست داشت باموهای از ته زده ، پیشانی آفتاب خورده ، چشمهای میشی خندان که نگاه بشاشش از زیر عینک برق می زد ، بشتاب

وارد اطاق آرلووها شد . با صدای زیر جوانی که هنوز لرزان بود گفت :
 - روز شما بخیر! افتخار دارم خود را معرفی بکنم ... با زرس بهداری
 آمده ام بینم حالتان چطورست ... يك قدری در منزل شما هوا بخورم ...
 هوای منزل شما کاملاً گندیده است !

آرلوو نفس راحتی کشید و با خوش خوئی صمیمانه ای لبخند زد .
 ازین دانشجوی پر سر و صدا بی مقدمه خوشش آمد ؛ چهره اش آن
 قدر سالم ، آن قدر گلی رنگ بود و روی گونه ها و چانه اش را پرز ، بوری
 گرفته بود . همه چهره اش خندان بود ، لب خندی کاملاً مخصوص بخود داشت ،
 تروتازه و شفاف باندازه ای که زیر زمین آرلووها بنظر آمد روشن و با
 صفاتر شده است .

دانشجو بی آنکه خود نمایی بکند می گفت :

- خوب ، آقایان اربابها ، هر چه بیشتر می توانید صندوق خاکروبه
 را خالی بکنید زیرا که عطری از آن بیرون می کند که خیلی اشتها را صاف
 نمی کند . عمه جانك ، بشما هم سفارش می کنم يك قدری بیشتر بشویدش و
 بعد هم اگر قدری آهك آب ندیده در کنجها بگذارید که هوا را صاف
 بکند ... آهك برای بردن نم هم خیلی خوبست . و شما عموجانك چرا این
 قدر کسل بنظر می آید ؟

خطابش بآرلوو بود و هماندم دستش را گرفت و بنا کرد نبضش را
 بگیرد .

چابکی دانشجو اندکی آرلووها را خیره کرده بود . ماترنا با وضع
 یکه خورده لبخند می زد ، ساکت باو نگاه می کرد . گریگوری هم لب
 خندی زد و از چهره زنده اش و پرزهای بورش خوشش می آمد .

وی پرسید :

- خوب ، شکمهای کوچولو لوتان ، چطورند ؛ بی آنکه رودر بایستی
 بکنید تعریف کنید ، کار خیلی طبیعی است ، و اگر چیزی لنك باشد هر جور
 دوائ ترش بشمامی دهیم و همه چیز مثل این که جادو کرده باشند از میان می رود .
 سرانجام گریگوری لبخند زنان باو اطلاع داد :

- حال ما خوبست ... تن در ستیم و اگر يك کمی بنظر می آیم ...
 تنها ظاهر ما اینطورست ... زیرا راستش را بخواهید يك کمی که ممکن باشد
 خمارم .

- آری ، آری ، من هم این بورا می شنوم، ارباب ، مثل اینست که يك خرده دیروز مشروب خورده باشید ... تنها يك خرده ، می دانید... این را باندازه ای خنده آور ادا کرد و در ضمن چنان سیمای عجیبی بخود داد که آراو و زیر خنده پرصدا و دوستانه ای زد . ماترنا نیز خنده را سرداد و دهانش را با پیش بندش گرفت . آن کسی که بلندتر و بیشتر از روی خوش خلقی می خندید خود آن دانشجو بود و هم او بود که اول از همه تمام کرد . وقتی که چین هایی که از خنده افتاده بود در اطراف دهان پر گوشت و چشمانش جمع شد چهره ساده و راستگوش چنان می نمود که باز ساده تر شده است .

- يك گیلان مشروب خوردن وقتی که اندازه را رعایت بکنند بحال آدمی که کار می کند می سازد اما درین روزگار ما بهتر اینست که انسان از يك قطره هم خودداری بکند . شنیده اید که چه ناخوشی در میان مردم رواج دارد ؟

با سیمای جدی که از قیافه اش برمی آمد بنا کرد برای آراو و ها بزبانی که حالیشان بشود درباره و باو وسایل دفع آن سخن بگوید . حرف می زد و در اطاق راه می رفت ، دست بدیوار می مالید ، نگاهی پشت در مینداخت ، دران جایی که شیرا کار گذاشته بودند و لاوک آبهای کثیف را جا داده بودند ، حتی خم می شد زیر بخاری را بو بکند و ببیند چه بومی دهد . هر لحظه صدایش بریده می شد از آهنک زیر بآهنک بهم می رفت ؛ اما سخنان ساده نطق او بخودی خود ، باستحکام و با کوشش در ذهن شنوندگانش جای می گرفت . و چشمهای کم رنگش برق می زد و سراپایش از حرارت جوانی در راه وظیفه ای که با آن همه سادگی و دلاوری انجام می داد شعله ور بود .

گریگوری با کنج کاوم، باو نگاه می کرد ، ماترنا در هر لحظه باد بدماغ می انداخت . پاسبان ناپدید شده بود .

- پس خودتان را حاضر کنید که همین امروز آهک پیدا کنید، ارباب . پهلوی خانه شما بنایی می کنند ؛ بناها در مقابل دوشاهی هر قدر بنخواهید بشما می دهند . اما مشروب اگر تناسب آن درست نباشد باید ازان خودداری بکنید، ارباب... یاالله، عجاله خدا نگهدار... دوباره بمنزل شما می آیم... همانطور که بی مقدمه آمده بود ناپدید شد و بعنوان یادگار چشمان

بشاش خود لب‌خندهای خیره و رضایت بخش بر چهره‌های خانواده آزلوو باقی گذاشت.

آنها يك لحظه ساکت ماندند و بهم نگاه کردند، نمی‌توانستند هنوز درباره این ورود ناگهانی نیروی عاقلانه‌ای در زندگی تاریک و قالبی خود تأثراتی بزبان بیاورند.

گریگوری سر را تکان داد و بتأنی گفت:

- آه این! این هم يك جور... کیمیا گریست! ومی گویند که مردم را زهر می‌دهند! اما راستی، مگر آدمی با این سیما باین کار می‌پردازد؟ پس از آن، این صدا؟ و باقیش! نه، همه اینها رفتار آدم حساسیست - نگاه کنید، من اینجا هستم! آهک... آیا ضرر دارد؟ جوهر لیمو، چیست؟ تنها ترش‌بست... چیز دیگر نیست. و مخصوصاً همه جا پاکیزه باشد، هوا زمین و توی لاوک.. مگر ممکنست آدمی را با این چیزها زهر بدهند؟ آه! نعوذ بالله! می‌گویند، کسانی که زهر می‌دهند... پسر باین خوبی، هان؟ په! مردی که کار می‌کند همیشه باید کم مشروب بخورد..، موتریا، می‌شنوی؟ خوب، يك گیللاس کوچولو بریز... ازش هست؟

وی با ملاحظت بسیار از يك بطری که معلوم نیست از کجا برداشت يك نیم گیللاس عرق ریخت.

لب‌خند زنان بیاد آن دانشجو گفت:

- این راستی خوبست... با او کنار می‌آید. اما دیگران، که می‌داند شاید راستی آنها را مأمور می‌کنند برای...
گریگوری فریاد کرد:

- اما برای چه مأمور می‌کنند، کی مأمور می‌کند؟

- برای نابود کردن مردم... می‌گویند که چون آدم فقیر بیچاره زیاد ست، پس دستور داده اند هر که را زیاد است زهر بدهند.

- کی این حرف را می‌زند؟

- همه مردم می‌گویند... زن آشپز رنگ کارها می‌گفت و کسان

دیگر هم...

- اینها خرند! اما مگر ممکنست این فایده داشته باشد؟ يك کمی فکر بکن: پرستاری می‌کنند.. مقصود ازین چیست؟ خاک می‌کنند! و این مگر پول حرام کردن نیست؟ تابوت لازمست، قبر بکنند، و باقیش..

همه بخرج دولتست ... این چرندست ! امانه ! اگر می خواستند جارا پاك بکنند و آدمهارا کم بکنند ، صاف وساده آنها را بسپری می بردند . در آنجا برای همه جای خالی هست ! یا در جزیره های بایر . و پس از آنکه تبعید کردند دستور می دهند که کار بکنند . کار کن و مالیات بده ... فهمیدی ؟ این تصفیه است ، و حتی خیلی هم فایده دارد ... چرا که جزیره بایر هیچ فایده نمی دهد اگر آدم در آنجا نکارند . و برای دولت فایده ... مگر مخصوصاً اینست که مردم را بکشند و بعد آنها را بخرج دولت خاک بکنند ؛ نه این بازی درست نیست ... فهمیدی ؟ بعد از آن باز دانشجو ... رعیت سربراهی نیست ، درستست ، اما بیشتر برای کارهایست که جزو بلواست ، اما برای کشتن مردم .. آه نه ، برای این کار ، نمی توانند او را نو کربگیرند ، اگر هم دارایی حسابی بهش بدهند ! مگر از اول دیده نمی شود که او برای این کارها ساخته نشده ؟ پوزه اش بدرد این کار نمی خورد .

همه ررز درباره آن دانشجو و هرچه با آنها گفته بود سخن گفتند . صدای خنده اش را ، چهره اش را بیاد آوردند ، دیده بودند که يك دگمه نیم تنه اش افتاده است و چیزی نمانده بود در موضوع « از کدام طرف سینه » نزاع بکنند . ماترنا یقین داشت که از طرف راست بود و شوهرش اصرار می کرد که از طرف چپ بود و دوبار فحش آبداری باو نثار کرد اما چون بموقع بیادش آمد که زنش در موقع ریختن عرق در استکان بطری را از پائین بیالا سرازیر نکرده بود تسلیم او شد . بعد از آن تصمیم گرفتند از فردای همان روز مشغول بشوند پا کیزگی را وارد خانه خود بکنند و دوباره بنای حرف زدن از دانشجو را گذاشتند .

گریگوری با تعجب می گفت :

— اما نه ، بین چه برهنه خوشحالی بود . مثل اینکه از ده سال پیش با ما آشنا شده باشد آمد ... سرش را توی هر سوراخی کرد ، بهر چیزی واری کرد ، و همین . نه فریادی ، نه صدایی ، با آنکه او هم در دستگاه دولتیست ... آه ، آنقدر باد می کنی که بترگی ! می فهمی ، ماترنا ، از اینجا خوب پیدا است که در فکر ما هستم ! از اول دیده می شود ... می خواهند ما را دست نخورده نگاه بدارند و چیز دیگری نیست ... همه اینها چرندست ، آنچه از زهر خوردن و قصه های خاله زنکهای گویند . .. می پرسد ، شکمتان چطور کار می کند ... و اگر برای زهر خوردگی بود ، بنام شیطان چرا لازم داشت کار کردن شکم مرا بداند ؟ و آنچه در خصوص این ... اسمشان چیست ، این شیطانهایی که از روده ها سر در می آورند . هان ؟

ماترنا گفت :

– يك چیزى مثل لبو. باید باور کرد که تنها این جوړی برای ترساندنست، برای اینست که مردم بیشتر زحمت پاکیزگی را بکشند .

– کی می داند؟ شاید راست باشد .. آنها از نم خوششان می آید. آه سبحان الله ، اسم این جانورها چیست؟ هیچ جور لبو نیست ، اما خوب یادمست چطور بود! سر زبانم است اما نمی توانم بگیرمش...

حتی پس از خوابیدن باز با این شورشاده بچها از حادثه آن روز حرف زدند ، هم چنانکه بچها تائری را که نخستین بار دست داده و آنها را جلب کرده است بهم می گویند . در میان گفتگو خوابشان برد .

صبح زود بیدار شان کردند .

جلوتخت خواب زن آشپز پر نعمت رنگ کارها ایستاده بود و چهره اش که همیشه سرخ و شاداب بود برخلاف عادت خاکستری و ازهم دررفته بود. باعجله و درحالی که لبهای کلفت سرخش را بوضع خیلی مخصوصی می جنباند می گفت :

– چه تان می شود که خوابیده اید . و باوارد منزل ما ، وارد حیاط

شده!

و ناگهان بنای گریه کردن را گذاشت .

گریگوری فریاد کرد!

– اه ، چه بلغور می کنی؟

ماترنا با آهنگ اعتراف بگناه گفت :

– مرا بگو که دیشب لاوک را خالی نکردم!

– اما من ، بچها ، من الان مرخص می شوم . من می روم ... می روم

بصحرا و بعدش همینطور!

گریگوری از تخت خواب برخاست و پرسید :

– مگر کی باو گفته؟

– ساز دستی زن! او... می گویند آب شیر را خورده، دیروز عصر ،

و شب گرفته استش ... گرفته استش، آقایان من، راست روی شکمش همانطور

که بامرك موش می شود ...

گریگوری زیر لب می گفت :

- ساز دستی زن . . .

نمی توانست باور کند که هر جور ناخوشی ساز دستی زن را از پا در بیاورد .

- پسر باین خوشرویی، باین بی خیالی، این قدر پر شور . . . همین دیروز بود، مثل یک طاووس حساسی از حیاط رد می شد، مثل همیشه اش. آرلوو بابی اعتمادی لب خندی زد و گفت :

- من می روم یک خرده ببینم .

آن دو زن با وحشت فریاد کردند :

- گریشکا، وا گیر دارد .

- سبحان الله، پدرك من، هیچ فکرش را می کنی ؟

گریگوری فحش آب نکشیده ای داد، پاهایش را توی کفش چوبی کرد، و با سر شانه نکرده، یقه پیراهنش را نبسته، بطرف در راه افتاد. زنش از عقب شانهاش را گرفت، حس کرد که دست زن می لرزید، و ناگهان معلوم نیست بچه جهت متغیر شد. فریاد کرد :

- یک مشت توی پوزه ات می زنم، ولم کن !

زن خود را عقب زد و رفت .

حیاط خالی و ساکت بود و گریگوری در حالی که بطرف در منزل ساز دستی زن می رفت هم لرز از ترس وهم لذت شدیدی را حس می کرد که تنها از میان همه مردم این خانه پیش ساز زن ناخوش می رفت. وقتی که از پنجره های طبقه دوم خیاطها را دید که باو نگاه می کردند این لذت بیشتر شد. حتی بنای سوت زدن را گذاشت و سر را با بی اعتنائی می جنباند. اما بدر منزل ساز دستی زن که رسید وجود سنکاپنسون نامرادی برای او هم فراهم کرد .

اولای در را از هم باز کرده و بینی نو کدارش را در شکاف در فرو برده بود؛ بنا بعدادتش تماشا می کرد، چنان مجذوب تماشا بود که چون آرلوو گوشش را کشید بعقب برنگشت .

پوزه کوچک کثیفش را که باز از تائری که فراهم شده بود کشیده تر شده بود بسوی آرلوو بلند کرد و بنای گفتن را گذاشت :

- 'عمو گریگوری، حالا دیگر می پیچاندش- و مثل اینست که خشکی

از هم داغانش کرده ، شد یک چلیک کهنه ، خدای مهربان !
 آرلوو از هوای عفن متاثر شد ، آنجا ایستاده بود و ساکت بسخن
 پنسون گوش می داد و سعی می کرد نگاهی از لای شکاف دری که لایش باز
 بود بکند .

پنسون پیشنهاد کرد :

- اگر آب بهش میدادند بخورد ، عمو گریگوری جان ؟
 آرلوو بچهرهٔ پسرک نگاه می کرد که تحریک شده و تقریباً لرزه
 عصبانی داشت ، درخودیک نوع حرکتی حس کرد . پنسون دستورداد :
 - برو ، آب بیار !

جسورانه در را چهار طاق باز کرد ، روی آستانه در ایستاد و کمی
 خود را عقب کشید .

در میان هوای مه گرفته گریگوری کیسلیا کو و ساز دستی زن را می دید
 که لباس پلو خوری پوشیده ، خوابیده بود ، سینه اش را بمیز تکیه داده
 بود ، خود را بشدت بادت بآن چسبانده بود و پاهایش که چکمه های برقی
 پوشیده بود روی کف چوبی تراطاق با آزادی تکان می خورد . با صدای گرفته
 و بی اعتنایی مثل اینکه خاموش شده باشد و همه خواص خود را از دست داده
 باشد پرسید :

- کیست ؟

گریگوری خود را جمع کرد ؛ و با احتیاط پارا روی کف چوبی اطاق
 گذاشت ، کوشید با صدای مطمئن و حتی شوخی کنان حرف بزند :
 - برادر جان میتری پاولوو ، منم ! و تو ، مگر باز دیروز از اندازه
 گذرانده ای ؟

بدقت ، با ترس و کنج گوی بر کیسلیا کوومی نگریست و نمی شناختش .
 تمام چهره ساز زن دراز شده بود ، گونه های برجسته بشکل دونوک
 تیز ، چشمان کاملاً گود افتاده و دایره های سبز رنگ آنها را احاطه کرده
 بود ، بشکل هولناکی خیره و کدر بود . پوست گونه ها رنگی داشت که
 گاهی بدن مرده ها در هوای گرم تابستان دارد . چهره هراس انگیزی
 بود ، بکلی بی جان و تنها حرکت با تانی آرواره ها می رساند که هنوز
 زنده است . چشمهای خیره کیسلیا کوو مدتی بر چهره گریگوری نگریست
 و این نگاه بی جان او را هراسان کرد . معلوم نیست چرا آرلوو و پهلوه های

خود دست می مالید ، دو یاسه قدمی ناخوش ایستاده بود ، و گویا فشار دست تر و سردی را حس می کرد که او را می گرفت و آهسته خفه می کرد . دلش می خواست ازین اطاق کوچک که پیش ازین آنقدر روشن بود و آدم خود را در آن آن همه راحت می دید و اکنون سراسر آن را یک قسم بوی پوسیدگی که گلورا فشار می داد و سرمای عجیبی فرا گرفته است برود .
کوشید آغاز کند بگوید :

— خیلی خوب ،

خود را حاضر می کرد برود . اما چهره خاکستری رنگ ساززن تکان عجیبی خورد ، لبهایش که روکش سیاهی بر آن نشسته بود باز شد و بصدای بی آهنگ خود گفت :

— اینست که ... من دارم می میرم ...

بی اعتنائی عجیب و بی قیدی بیان نا کردنی که درین چهار کلمه بود در سرو سینه آراو مانند چهار ضربه خشک منعکس شد . با اخم احمقانه ای بطرف در اطاق برگشت ، اما در برخورد با او پنسون مثل باد وارد شد ، سطلی در دست ، نفس زنان و عرق ریزان .

— بفرمایید ... از چاه سیپرید و نووهاست ... نمی خواستند بدهند ، یاروها ...

سطل را بزمین گذاشت ، خود را بگوشه ای پرت کرد ، برگشت ، گیلاسی را بطرف آراو دراز کرد و دنباله پر حرفی خود را گرفت :

— شما و با گرفته اید ... آنها می گفتند ... من بآنها گفتم : خوب ، بعدش ؟ شما هم می گیرید ... حالا همه را درومی کند ، اینجا مثل بیرون شهر . آن وقت ، زرت ، مشتی روی کله من زد !

آراو گیلاس را گرفت ، از آب سطل پر کرد و سر کشید . این کلمات بی رحمانه در گوشهایش صدا می کرد :

— اینست ... که من ... می میرم ...

پنسون مانند مارماهی دوراومی گشت ، حس می کرد که بهتر ازین در میان هم جنسانش ممکن نیست .

سازدستی زن گفت :

— بدهید بخورم ...

و از میز کمک می گرفت که روی کف اطاق پیش بیاید .

پنسون خود را بطرف او پرت کرد و یک گیلایس آب بلبهای سیاه شده اش رساند .

گریگوری پشتش را بدیوار نزدیک در تکیه داده بود ، مثل اینکه خواب باشد گوشش بطرف ناخوش بود که آب را با صدای بلند غورت می داد ، سپس پیشنهاد پنسون را شنید که کیسلیا کوورالخت بکنند و بتخت خوابش بپرند و صدای زن آشپز رنگ کارها شنیده شد . چهره پهنش با ترس و دلسوزی در حیاط از پنجره نگاه می کرد و با صدای گریه گرفته می گفت :

— اگر پیه هلاند باو بدهند بارم : باندازه یک استکان چای خوری -
دوقاشق آش خوری پیه ورم تا لب استکان .

و کسی که پیدا نبود پیشنهاد کرد روغن خام با آب خیار شور و عرق دو آتشه بدهند .

آرلوو ناگهان حس کرد که تاریکی های ناگوار ، جان شکر در ضمیر وی با خاطره ای روشن می شود . بشدت پیشانی خود را مالید ، مثل -
اینکه می خواهد بر فروغ این روشنایی بیفزاید و ناگهان خود را پرت کرد بیرون ، دو آن از حیاط گذشت و وارد کوچه شد .

زن آشپز با صدای زنک دارو گریه آلود فراروی را چنین تعبیر کرد :
— آه ، بارواح پدرانم ، حالا دیگر کفش دوز را گرفته است ! اینست
که بمریضخانه می رود !

ماترنا که پهلوی او ایستاده بود با چشمان گشاد کرده باو نگاه کرد ، رنگ را باخت و سرا پایش بلرزه افتاد . بزحمت لبهای بی رنگ خود را می جنباند و با صدای گرفته گفت :

— چرند می گویی ! گریگوری این ناخوشی لعنتی را نمی گیرد ...
نقش بند نمی آید ...

اما زن آشپز که بدبختی را خبر داده بود دیگر ناپدید شده بود و پنج دقیقه بعد صدای گرفته دسته ای از همسایگان شنیده شد که در کوچه نزدیک خانه پتونیکوو جمع شده بودند . در همه سیمایا همان احساسات نقش بسته بود : تحریکی که دنباله آن افکندگی بی امید و یک چیز دلازاری بود که گاهی بی اعتنائی مصنوعی جای آن را می گرفت .

دم بدم پنسون از حیاط بطرف جمعیت می دوید و برعکسش رامی کرد ، در حال دویدن پاهای برهنه اش برق می زد و جریان حوادث اطراف ساززن

را بیرون خبر می داد .

جمعیت دسته شده بود ، هوای کوچه را که پراز گردو بو بود از طنین گرفته صدایش پر کرده بود ، گاهی فحش درشتی که هم از روی بدخواهی وهم احمقانه بود ، برین هیاهو مسلط می شد .

- یک خرده نگاه کنید ... آزلووست !

آزلوو در نشیمن یک گاری که رو پوش متقال سفید داشت و مرد عبوسی که او هم سر تا پا سفید پوش بود نزدیک حیاط شدند . این مرد با آهنک زیری فریاد کرد :

- جا باز کنید !

ویک راست رفت رو بمردم که از شنیدن فریاد او بهر طرف خود را پرت کردند .

دیدن گاری و فریاد سورچی گویا تمایلهای عالی تماشا بیان را فرود آورده بود ، میتوان گفت همه ناگهان کدر شده بودند و بسیاری از آنها بیمقدمه رفتند .

دنبال گاری معلوم نیست از کجا دانشجوییکه آزلووها را عیادت کرده بود نمایان شد . کاسکتش بیس گردنش لغزیده بود ، دانهای درشت عرق از پیشانی اش روان بود ، یک قسم بالا پوش سفید و خیره کننده ای پوشیده بود و در پای آن سوراخ بزرگ گردی گسترده میشد که دوره آن حنایی رنگ بود و احتمال میرفت یک لحظه پیش از سوختن فراهم شده باشد .

نگاهی چپ بمردم کرد که از گوشه ای نزدیک در بزرگ بهم فشار می آوردند و ظهور او را با وضع بسیار نامساعدی تلقی کرده و در ضمن بکنج- کاوی نگاه میکردند ، بصدای بلند پرسید :

- خوب ، آزلوو ، ناخوش کیجاست ؟

کسی بصدای خیلی بلند گفت :

- این یکی آشپزست !

صدای دیگری که آهسته تر بود بالحن شوخی بشکل وعده ای گفت :

- یک خرده صبر کن ، تراهم مهمانی می کند !

مانند همیشه شوخی در میان مردم پیدا شد که گفت :

- چنان آشی بهت بخوراند که نافت یکهو بترکد !

خنده‌ای در گرفت، اما از روی خوشی نبود، بدگمانی آنرا خفه کرده بود، و هر چند که چهره‌ها اندکی باز شده بود جاندار نبود.

مردی که نگاهش پراز خشم درهم فشرده‌ای بود بالحن پرمغزی پرسید:
— خودشان ازواگیر داشتن نمیترسند... این چه معنی دارد؟
در نتیجه این سؤال سیما‌های تماشا‌ییان باز گرفته‌تر شد و صداها خفه‌تر شد...

— میبزنندش!

— این آرلوو را ببینید! آه، ای سک!

— نمیترسد؟

— با او چه کار میکنند؟ همیشه مستست ...

دانشجو فرمان داد:

— خبردار، خبردار. آرلوو! پاهایش را بلندتر نگاه بدارید... همین-
طور! درستست، برو، پتر، من هم زود می‌آیم، بدکتر بگو. خوب، آقای
آرلوو، خواهش میکنم بمن کمک بکنید اینجا جلو واگیر شدن را بگیرم.
باین ترتیب شما یاد میگیرید و میفهمید در موقعش چکار بکنید... راضی
هستید؟ خوب؟

آراوو گفت:

— چشم...

دورو و ر خود را نگاه کرد و موجی از غرور را در خود حس کرد.

پنسون گفت:

— من هم، میل دارم.

همراه‌گاری حزن انگیز آمده بود و درست بموقع رسیده بود که
پیشنهاد خدمت بکند.

دانشجو از بالای عینکش باو نگاه کرد و گفت:

— کی هستی؟ هان؟

پنسون توضیح داد:

— از رنگ کارهای ساختمان... جای شاگردشان...

— و با، از آن میترسی؟

پنسون با تعجب گفت :

— من؟ اه، بر شیطان لعنت! من... از هیچ چیز نمیتراسم ...

— اوه! بسم الله! پس، میبینید، برادر کها ..

دانشجو روی چلیکی نشست و در حالی که تلو تلو میخورد بنا کرد بگوید لازمست آرلوو و پنسون اول خودشان را خوب بشویند .

دسته‌ای درست کردند، ماترنا بالبخندی از روی ترس نزدیک آنها شد. پس از وزن آسپز که چشمهای تر خود را با پیش بند چربش پاک میکرد . چند وقت بعد باز چند تن دیگر از مردم با احتیاط مثل گربه‌هایی که بطرف گنجشک‌های روند نزدیک شدند. حلقه فشرده‌ای از حدوده نفر آدم دور دانشجو جمع شد و این کار او را تهریک کرد. دانشجو در میان نشان جا گرفت با حرکات تند در حالی که گاهی لبخندی، گاه توجه تامی، گاهی بدبینی شدید و خنده‌های کوچک شکاکی را بر مینگیخت یک نو سخن رانی شروع کرد . شنوندگان خود را چنین قانع می کرد :

— چیز مهم در هر ناخوشی پاکیزگی بدن و هوایست که شامی خورید

آقایان ...

زن آسپز با صدای بلند آه می کشید :

— آه ! خدایا خداوند گارا ! باید آدم متوسل بواروارا شهیده بزرگ

راه خدا بشود تا از مرک بی مقدمه در امان باشد ...

یکی از شنوندگان اظهار کرد :

— ار بابها هر چه دلشان می خواهد می خورند و در هوای سالم زندگی

می کنند ، باز آنها هم می میرند ...

آرلوو پهلوی زنش ایستاده بود ، بچهره دانشجو می نگرست و سخت در فکر بود . کسی پیراهنش را کشید . سنکا پنسون که روی پاشنه پا برخاسته بود و چشمانش مثل زغال می درخشید زیر لب گفت :

— عمو گریگوری ! حالا که میتری پاولوویج دارد می میرد... سازدستی

مال کی می شود ؟ ...

آرلوو با حرکتی از روی بی حوصلگی گفت :

— دست از سرم بردار ، تخم شیطان !

سنکا دور شد و بنا کرد خیره خیره از پنجره اطاق کوچک ساززن نگاه

بکند و با چشم حریصی در آنجا عقب چیزی می گشت . دانشجو پشت سر هم

می گفت :

- آهک ، قطران .:

عصر آن روز پر تلاطم وقتی که آرلووها میز را چیدند که چای بخورند ما ترنا با کنج کاوی از شوهرش پرسید :

- همین الان بادانشجو کجا رفتی ؟

گریگوری باچشمان خیره گرفته مثل این که فکری آنها را مه آلود کرده باشد بچهره اش نگاه کرد ؛ بی آنکه جواب بدهد شروع کرد چای را از استکان بنعلبکی بریزد .

نزدیک ظهر وقتی که شست و شوی اطاق سازدستی رن تمام شد ، گریگوری همراه بازرس بهداری رفته بود ، نزدیک ساعت سه برگشته بود ، متفکر و ساکت خوابیده بود و تاوقت چای خوردن طاق باز افتاده بود ، بی آنکه در تمام این مدت یک کلمه بگوید ، باوجود آنکه چند بار زنش کوشیده بود بحرفش بیاورد . حتی بواسطه اصرارهایش با او بد رفتاری نکرده بود و این برای زنش عجیب و غیر عادی بود ، و این او را وسوسه می کرد . بامشاعر طبیعی زنی که سراسر زندگیش در شوهرش گرد آمده از حالا بدگمان بود که چیز تازه ای در اندرون شوهرش هست ، اندکی از چیزی وحشت داشت ، و بیش از آن میل داشت ببیند چیست .

- شاید حس خستگی می کنی ، گریشکا ؟

گریگوری آخرین جرعه چای را در دهان ریخت ، سبیلش را با دست پاک کرد ، بی آنکه عجله بکند استکان خالی را بطرف زنش دراز کرد و ابروهارا درهم کشید و بنای حرف زدن را گذاشت :

- من بادانشجو بدرمانگاه رفتم آری ...

ما ترنا فریاد کرد :

- و باهست ؟

و با اضطراب صدرا را پست کرد و پرسید :

- آن تو خیلی هستندی ؟

بامال ما پنجاه وسه نفرند ..

- اوها !

- ده تاشان حالشان جامی آید .. شروع کرده اند راه بروند زردند . لاغرند .

- آنها هم و با دارند ؛ باید گفت نه ... این چند تا را آن جا گذاشته اند

که بگویند حق دارند ؛ همینست ؛ ببینید ؛ ما خوب میشویم ؛

گریگوری با چشمی که از خشم برق میزد و بالحن آمرانه گفت :
 — تو خری! شما همه تان اینجا هستند چوب خشک هستید. نادانی و حماقت، چیز دیگر نیست. آدم میتواند باشما، بانادانی شما، از شدت کسالت جان در نبرد... شما نمیتوانید هیچ بفهمید.
 استکان چای را که دوباره پر کرده بود بشدت نزدیک او برد و ساکت شد. ماترنا با شرارت آه کشید و پرسید :
 — تواز کجا این قدر آدم شده ای؟

شوهر چون کمترین توجهی باین حرفها نکرده بود ساکت و متفکر و باخشونتتی بود که نمیشد نزدیکش بشوی. کتری که خاموش میشد آهنگ زیری بایک نواختی مزاحمی داشت. از حیاط از راه پنجره بوی رنگ و روغن و آسید فنیك و زباله دانی میآمد که آنرا بهم زده باشند. هوای تاریك و روشن، زمزمه زیر سماور، و بوها همه دست بهم داده بودند و در هم شده بودند. آراووها رامثل خواب پریشانی در میان گرفته بودند و دهان سیاه بخاری بزن و شوهر مینگریست مثل اینکه حس کرده است خبرش کرده اند در اولین موقع مناسب آنها را بیلعد.

سکوت مدتی کشید. زن و شوهر قند میجویدند، ظرفها را بصدای میآوردند، چای میبلعیدند، ماترنا آه میکشید، گریگوری با انگشت روی میز میزد. ناگهان باخشم گفت :

— در آنجا پاکیز گئی هست که تا حالا کسی ندیده همه آدمها تا آخر-
 یشان سفید پوشند. ناخوشها را در هر موقع توحمام فرو میکنند... شراب یشان میدهند... هر بطری شش منات ونیم! آنچه میخورند... تنها از بویشان آدم سیر میشود... دقت، توجه... طرز رفتار مادرانه با همه مردم و باقیش هم همین طور... آه! بله... کاری بکنید بفهمید: تو روی زمین زنده ای، ذی-
 روحی هم نمیخواهد روت آف بیندازد، حتی وقت و بیوقت هم نمیآید و نمیپرسد حالت چطورست و روی همرفته... زندگی تو چیست، یعنی باسلیقه مردم جور میآید یا اینکه بدل مردم نمیشیند؟ چیزی دارد نفس بکشد یا ندارد؟ و وقتی که باید بمیرند نه تنها اجازه نمیدهند بلکه بخرج میقتند. درمانگاه... شراب... هر بطری شش منات ونیم! مگر راستی مردم عقل از سرشان پریده است؟ اما درمانگاه و شراب قیمتش سر بجهنم میزند! مگر نمیتوانند این پول را خرج بکنند که زندگی بهتر بشود؟.. هر سال، يك کمی؟

زنش میکوشید این حرفها را نفهمد، برای او همینقدر بس بود حس بکند که این حرفها تازه است و بیآنکه احتمال خطا برود نتیجه بگیرد که در روح گریگوری چیز تازه ای وارد شده است. چون ازین مطمئن بود

مخصوصاً میخواست بدانند این باو چه سرو کار خواهد داشت. درین میل ترسی هم بود، امیدی بود، و چیزی بود که بدخواه شوهرش بود. وقتی که او حرفش را تمام کرد باختم پر ازشکی لب‌هایش را فشرد و گفت:

— باید باور کنی که آنجا یک‌خزده بیشتر از تو سرشان میشود.

گریگوری حرکتی بشانها داد، صدایش را صاف کرد، چپ‌چپ قدری باو نگاه کرد و بعد از سکوت کوتاهی بالحنی باز بلندتر از سر گرفت:

— اگر بدانند یا ندانند کار خودشانست. اگر بایدمن، من که از زندگی خیری ندیده‌ام، باید بمیرم میتوانم درین باب دلیل بیاورم اینست آنچه بتو میگویم: من دیگر این اوضاع را نمیخواهم یعنی بنشینم منتظر بشوم که و با بیاید مثل سازدستی زن مراد هم بیچند نمیخواهم! نمی توانم! پترایوانوویچ میگوید: برو پیش! قسمت مخالف تو— و تو مخالف قسمت— تازور کی برسد؟ جنک! بست... پس حالا چه میکنند؟ اینطور، من نوکر در مانگاه میشوم. همین فهمیدی؟ یکر است خودم را دردهنش میندازم— فرو ببر! پاهایم را تکان میدهم. آنجا کمتر بن مزد نمیدهند... ماهی بیست منات و بعد هم شاید انعامی بدهند... آدم ممکنست بمیرد؟ اما اینجا آدم باز زودتر جان میکند. بعد از آن هم تغییر زندگی ...

آرلوو که تحریک شده بود چنان مشتکی روی میز زد که همه ظرفها باسر و صدا بالا و پایین رفت.

ماترنا که در اول این خطابه باحال اضطراب و کنج کاوی بشوهرش مینگریست، در اواخر باوضع مخالفی چشم‌را بهم زد. باوضع خود گرفته‌ای گفت:

— دانشجو این نصیحت را بتو کرده؟

— من خودم کله دارم.. میتوانم خودم تشخیص بدهم ... معلوم نیست چرا گریگوری از جواب مستقیم خودداری میکرد... ماترنا حرف خود را دنبال کرد:

— خوب، چطور بتو نصیحت کرده بامن کنار بیایی؟
— باتو؟

گریگوری کمی ازجا دررفت، هنوز مجال نکرده بود بااین سؤال رو برو بشود. البته چنانکه معولاً این کار را میکنند ممکن بود زنش را در منزلشان بگذارد اما زن داریم وزن. با ماترنا این کار خطرناکست باید او را از چشم دور نکرد. آرلوو بدین فکر قناعت کرد و با بدخویی گفت:

— دانشجو... اما مگر چه کاری هست که این همه باید باتو کنار آمد؟ تو

همانطور در اینجا هستی، و من حقوق میگیرم، همینطور ...

زن باختصار و آرام گفت :

- خوب .

لب خند پر مغز و زنانه ای را سرداد که ممکنست در يك لحظه در مرد حس رشکی را که دلشکافت برانگیزد .

آرلوو ، عصبانی و حساس ، متأثر شد ، اما از راه عزت نفس چون نمیخواست خود را نشان بدهد این سخنان مختصر را بزنش گفت :

- همه حرفهای تو چرندست ...

سپس در کمین نشست ، منتظر بود که باز چه خواهد گفت .

زن دوباره همان لب خند دلازار را زد و ساکت ماند !

گریگوری صدایش را بلند کرد و گفت :

- خوب ، دیگر چه ؟

ماترنا که استکانها را بایی قیدی خشک می کرد گفت :

- چه ، دیگر چه ؟

آرلوو جوش می خورد و می گفت :

- افعی ، بخودت نییچ ... لهت می کنم ! شاید رو بمرگ می روم .

ماترنا حرفش را قطع کرد :

- من ترا بآنجا نمی فرستم ... نرو ...

آرلوو با گوشه و کنایه فریاد کرد :

- تو خوشت می آید مرا آنجا بفرستی ، می دانم !

زن ساکت بود . این سکوت او را ازجا دربرد ، اما از آن خودداری کرد احساساتی را که این حالت های خشم درو برمیینگیخت بنا برروش معمولی ادا کند . در نتیجه ازفکری که از کله اش گذشت و بنظرش آمد که فوق العاده خائنانه است خودداری کرد . حتی لب خندی زد ، لب خندشادی و شرارت .

- می دانم ، دلت می خواهد که در جهنم فرو بروم . اما صبر کن ،

معلوم می شود برد باکیست ... آه ، بله ! من هم ممکنست چنین قدمی

بردارم - می بینی !

ناگهان از سر میز برخاست ، کاسکتش را از روی پنجره برداشت و رفت و زنش را گذاشت که درسیاست وی گمراه و از تهدیدهای او متزلزل و احساس ترس از آینده درو روز افزون باشد . وی از پنجره نگاه می کرد و

زیر لب زمزمه می کرد:

– او، خدای من! ای ملکه آسمانها! ای باکره قدوسیه!

چون يك دسته پرسشهای اضطراب انگیز برو هجوم آورده بود، مدت درازی در کنار میز ماند، می کوشید فرض بکند گریگوری چه خواهد کرد. ظرفهای شسته رو برویش چیده شده بود؛ آفتاب غروب لکه خون آلودی بر روی دیوار تکیه گاه خانه همسایه، رو بروی پنجره های اتاق انداخته بود؛ روشنایی که دیوار سفید آنرا منعکس کرده بود وارد اتاق می شد و لبه قنددان چینی که رو بروی ماترنا گذاشته شده بود برق می زد. با پیشانی چین خورده تا وقتی که چشمهایش خسته شد باین انعکاس کم رنگ نگاه کرد. آنوقت از صندلی برخاست، ظرفهارا جابجا کرد و روی تخت خواب نشست.

روحش در عذاب بود.

وقتی که شب بکلی فرا رسید گریگوری برگشت. تنها بشنیدن صدای پایش در پله کان پی برد که سردماغ است. او از تار يك بودن اطاق بنای فحاشی را گذاشت، زنش را صدا کرد، نزدیک تخت خواب رفت و روی آن نشست. آرلوو با خنده طعنه آمیزی گفت:

– می دانی چه شده؟

– خیلی خوب؟

– تو هم می روی جا می گیری!

با آهنگ تردید آمیزی پرسید:

– کجا؟

آرلوو بالحن پرطمطراقی گفت:

– در همان در مانگاه من!

دست در گردنش انداخت و سخت او را بخود فشرد و لبهایش را بوسید. او منتظر چیز دیگر بود و وی را از خود دور کرد. پیش خود فکر می کرد: «بازی در آورده است... این زن بی سرو پا نمی خواهد بامن بآنجا برود. این افعی ادا درمی آورد، شوهرش را خر تصور می کند...».

با درشت خوئی و بی اعتمادی پرسید:

– از چه دل خوش هستی؟

وحس می کرد میل دارد او را بزمین بزند.

باهیجان و شوری گفت:

- اما همین‌طور!
- آری! ترا می‌شناسم. هرچه بازی در بیاوری...
- ای پروسلان! پردل من!
- بتو می‌گویم، ول کن... وگرنه الآن می‌بینی!
- ای گریشانیای^۱ مهر بانم!
- اما بگو بیمینم، چه درس داری؟
- وقتی که نوازشهای او اندکی وی را آرام کرد بالحن نگرانی ازو پرسید:
- تو نمی‌ترسی؟
- باسادگی جواب داد:
- اما بنظرم که در آنجا باهم باشیم.
- از شنیدن این حرفها خوشش آمد. باو گفت:
- این را می‌گویند زن پردل.
- ودر ضمن چنان پهلوی او را نشکنج گرفت که بصدای بلند فریاد کرد.

روز اول کار آرتووها مصادف با ورود بیماران بسیار شد، و این دو تازه کار، که بزندگی باری بهر جهت خود عادت کرده بودند، در میان این فعالیت پر جوش و خروش که محاصره‌شان کرده بود، حس کردند ناراحت‌اند و سرگردانند. دست و پایشان را گم کرده بودند، از دستورها سر در نمی‌آوردند، تأثرات گوناگون گیجشان کرده بود، فوراً خود را باختند و هر چند که دم بدم این طرف و آن طرف می‌دویدند و سعی می‌کردند کاری بکنند، تنها کارشان این بود که مانع دیگران می‌شدند. چندین بار گریگوری کاملاً حس کرد که مستحق مواخذه‌های سخت یا ایرادی برای ندانم کاری اوست، اما تعجب او بیشتر از این بود که طردش نمی‌کردند.

وقتی که یکی از پزشکان، که مرد بلند قدی بود، سبیل‌های سیاه پر پشت داشت، بینی افتاده داشت، بگریگوری دستور داد بیکمی از بیماران کمک بکنند

۱ – یکی از پهلوانان داستا‌نها.

۲ – تعبیر محبت‌آمیز گریگوری

که بحمام برود، گریگوری چنان با حرارتی زیر بغلش را گرفت که ناله دردناکی کرد و صورتش درهم کشیده شد.

دکتر بالحن جدی گفت:

— جانم، لازم نبود خردش بکنی، درسته وارد حمام می شد...

آرلوو خجل شد، اما آن بیمار که يك غول خشکیده ای بود، بزحمتی لبخند زد و با صدای گرفته گفت:

— این کار برای او تازگی دارد... عادت نکرده است.

پزشک دیگری، پیرمردی باریش جودانه نوکدار و چشمان درشت پرنور، وقتی که آرلووها وارد درمانگاه شدند، درباب طرز رفتار با بیماران، کاری که باید در فلان مورد و فلان مورد کرد، چگونه باید بیماران را بلند کرد و آنها را با خود برد، سفارشی بایشان کرد: آخر سر از آنها پرسید آیا شب پیش بحمام رفته اند یا نه و پیش بندهای سفید بایشان داد. این پزشک لحن ملایمی داشت، تند حرف می زد؛ زن و شوهر آرلوو ازو خیلی خوششان آمد، اما نیم ساعت بعد، که از جنب و جوش پرشور این درمانگاه دست و پایشان را گم کرده بودند، همه این سفارشها را فراموش کردند.

اشخاص سفیدپوش در اطراف آنها می آمدند و می رفتند؛ دستورهایی داده می شد، که کارکنان فوراً پیروی می کردند، بیماران خرخر می کردند، ناله می کردند و آه های سرد می کشیدند، آب ریخته و پاشیده می شد، همه این سرو صداها در هوا منعکس می شد، بقدری آمیخته با بوهای تند بود که بینی ها را می سوزاند، بنظر می آمد که هر کلمه ای از دهن يك پزشک، هر آهی که بیماری می کشید، آن هم بو می داد و وارد بینی می شد...

اول بنظر آرلوو می آمد که در آنجا بی نظمی بی سروتهی در کارست، در میان آن برای او بهیچ وجه ممکن نخواهد شد جایی برای خود باز بکند، تنها باید در آنجا خفه بشود، کربشود، ناخوش بشود... اما چند ساعتی گذشت و گریگوری، که نفسهای مردم پرکاری که در همه جا پراکنده بود، او را بهیجان آورده بود، قد راست کرد، و میل مفروطی بخود دمید که با این پرکاری هم آهنگ بشود، حس کرد که اگر بنا بکند بادیگران بچرخد، آسوده تر خواهد بود و جای خود را بیشتر باز خواهد کرد.

یکی از پزشکان فریاد زد:

— سوبلیمه بیاورید!

دیگری گفت:

- باز هم آب گرم درین حمام ریخته‌اید!

یک دانشجوی کوتاه قد لاغری بود که پلکهای سرخ وورم کرده داشت و پی در پی دستور می‌داد.

- اه، آن یکی... اسم شما چیست؟ آرلوو... آری! پاهایش را بمالید... این طور... می فهمید؟ همین طور... آهسته، پوستش را می‌کنید... اوف، بتنگ آمدم...

دانشجوی دیگری را بگریگوری نشان داد، که موهای بلند داشت و آبله‌رو بود. اعلان کردند:

- باز یک ناخوش آوردند!

- آرلوو، بروید، اورا بکشید بیارید.

گریگوری دست و پاچه شده بود، عرق ریزان، سرگردان، چشمهایش تار شده بود و بخار غلیظی مغزش را فرا گرفته بود.

گاهی در زیر فشار تأثراتی که هر دم حس می‌کرد، احساس زندگی خودش کاملاً از میان می‌رفت. لکه‌های کبود در زیر چشمهای بی نور این سیما های بی رنگ، استخوانهایی که گویی بیماری آنها را از جا در آورده است، پوست چسبناک، با بوی بد، تشنجهای هراس انگیز بدنهای زنده، همه اینها با اضطراب بردل او فشار می‌آورد، و تهوعی باو دست می‌داد که بزحمت می‌توانست آنها را مانع بشود.

چند بار دردالانهای این درمانگاه، زنش را دید که از آنجا می‌گذشت؛ لاغر شده بود و چهره‌اش رنگ پریده بود و سراسیمه بود. حتی فرصت کرد با صدای گرفته‌ای ازو بپرسد:

- خوب؟

در جواب کمی لب‌خند زد و ساکت از آنجا رفت.

فکری که بکلی برخلاف عادت بود دلش را بدرد آورد: شاید خطا کرده است که زنش را درین جا برسر این کار نفرت انگیز گذاشته است. اگر ناخوشی بگیرد و از پا دربیاید... و چون بار دیگری باو برخورد بالحن خشنی باو فریاد کرد:

- مواظب باش هرچه بیشتر دستهایت را بشویی... احتیاط کن!

او با آهنگ پرخاش در ضمن آنکه دندانهای ریز و سفید خود را نشان

می داد پرسید:

– اگر نه، چطور می شود؟

این کار او را بخشم آورد. راستی که این زن بی مغز جای خوبی برای این شوخیها پیدا کرده است! چقدر این زنها بی همه چیزند! اما فرصت نکرد چیزی باو بگوید؛ ماترنا که بیک نظر بنگاه خشم آلود او پی برد، زودباتاق زنانه رفت.

او هم يك لحظه بعد، هنوز هیچ نشده، يك پاسبان را که می شناخت باتاق مرده ها می برد. پاسبان روی تخت روان آهسته تلو تلو می خورد، از زیر پلکهای از کار افتاده چشمان تار خود را با آسمان شفاف و گرم دوخته بود. گریگوری با نفرت درونی که در دل داشت باو نگاه می کرد: پریروز این پاسبان را سر جای خود دیده بود و حتی از پیش او که رد می شد حرف درشتی باو زده بود – حساب خرده ای با هم داشتند. و اینک این مرد گردن کلفت، تنومند و تا آن اندازه بداخم، در حال مردن دراز شده، از سرو شکل بکلی افتاده، تشنجهها او را پژمرده کرده است.

آرلوو حس کرد که این کار خوبی نیست – برای چه کار آدم بدنیا بیاید، اگر باید از ناخوشی باین زشتی بمیرد؟ بسراپای پاسبان نگاه می کرد و دلش برای او می سوخت. بچهها چه می شوند؟ سه تا دارد. این مرحوم يك سال پیش زنش را بخاک سپرده است و هنوز فرصت نکرده است زن دیگر بگیرد.

حتی در جایی از درون خود دردی حس می کرد که ناشی ازین ترحم بود. اما ناگهان بازوی چپ خمیده نعش آهسته حرکت کرد و از هم باز شد. درضمن طرف چپ دهان پیچ خورده اش، که تا آن وقت نیمه باز بود بسته شد. آرلوو از بیخ گلو گفت:

– دست نگه دار!

و تخت را روی زمین گذاشت. در گوش خدمت گاری که تخت را باو می-

برد گفت:

– زنده است...

آن دیگری بعقب برگشت، بدقت نگاهي بر مرده انداخت و بخشم باورلو

گفت:

– چه چرند می گویی؟ مگر نمی فهمی که برای تابوت از هم باز می -

شود؟ می بینی که اینطور خرد شده است؟ ... در تابوت نمی توان بهمین حال

خوابید. زود باش، بپریمش!

آرلوو که از ترس می لرزید پر خاش کرد:

– اما تکان می خورد.

– بپرش، کاری باین کارها نداشته باش، چه آدم غریبی هستی! مگر معنی این حرفهارا نمی فهمی؟ بتو می گویم: از هم باز می شود، خوب، معنی آن اینست که تکان می خورد. مواظب باش، نفهمی تو ممکنست ترا بگناهی وادار بکنند!... زنده است! مگر ممکنست چنین چیزهایی را دربارهٔ يك نعش گفت؟ برادر جان، این دست و پا کردنست... آری! فهمیدی؟ پس نفست بگیرد، يك کلمه دربارهٔ آنکه اینها می جنبند بکسی نگو، همه شان همین کار را می کنند... وگرنه گاوماده بگاو نر می گوید و گاو نر هم در دهکده می گوید و غوغا می شود: زنده هارا بگور می کنند! مردم این جامی آیند و ما را ریز ریز می کنند. تو هم حساب ترا می رسند. فهمیدی؟ چپ گرد کن.

لحن آرام پروین و رفتار مطمئن او مانند چیزی که از مستی بیرون آورد در آرلوو اثر می کرد.

– برادر، نگذار از پابیا فتی، عادت می کنی. درین جا خوش می گذرد. خوراک، موجب، چیزهای دیگر – همه چیز درستست. برادر، ما همه مان نعش می شویم؛ در زندگی این از همه چیز معمولی ترست. و تا هنوز هیچ نشده، بخوشرویی راه خود را برو، تنها ترس نداشته باش – واجب تر از همه اینست! عرق می خوری؟

آرلوو گفت:

– آری.

– درست شد. بین، آنجا در آن سوراخ تنگ يك بطری كوچك دارم؛ خیلی خوب، يك خرده برویم آنجا، يك قطره بچشیم! در پشت گوشه ای از آن در مانگاه نزدیک آن سوراخ شدند و پروین که چند قطره عرق نعناع روی يك حب قند ریخت، آنرا بطرف آرلوو برد و گفت:

– بخور، وگرنه بوی عرق می گیری. این جا برای عرق سخت گیری می کنند. زیرا آن طوری که می گویند عرق خوردن ناخوش می کند.

گریگوری از او پرسید:

– و تو، تو باین جا عادت کرده ای؟

– بقدرت خدا! من از روز اول این جا هستم. از وقتی که این جا هستم
چقدر آدم درین جا مرده اند! صدتاصدتا، می توانم بگویم. درین جا زندگی
پشت و رو دارد. اما برای این راست بگویم زندگی خوبیست. کار خدایست.
مثل این که نعش کشهای میدان جنگ باشند... آیا چیزی درباب نعش کشها
و خواهران تارک دنیا شنیده‌ای؟ من آن قدر، آن قدر از آنها در جنگ با ترکیه
دیده‌ام. من در گرفتن اردهان و در گرفتن قارص آنجا بودم. و بقدرت خدا
این آدمها بغیر از ما سربازها جور دیگر سر نترس دارند. ماها جنگ می-
کنیم، تفنگ داریم، گلوله داریم، سرنیزه داریم؛ و آنها بی هیچ چیز می روند
زبر گلوله، مثل این که در باغ پراز گل می گردند. گاهی یکی از ماها را،
گاهی یکی از ترکهارا، می گیرند و می کشند تا نعش کش. و از هر طرف آنها:
غز، ترق، پت! گاهی پیش می آید که در پشت گردن یکی از آن نعش کشهای
بیچاره فرو می رود – غرچ! – و کارش ساخته می شود!...

آرلوو بعد ازین گفتگو و یک جرعه کامل هرق دوباره جرأت گرفت.
درضمن آنکه پای بیماری را می مالید پیش خود دلیل می آورد و می گفت:
– اگر دوباره سر طناب را گرفتی، نگو که چندان قوه نداری.
پشت سرش کسی باناله شکوه آمیزی می گفت:

– آب خوردن! اوه، ای جوجه خروسها!

و کس دیگری از حلق می گفت:

– اوه - اوه - اوه! گرم تر... آ... آقای دکتر، حال مرا خوب می کند!
بسر حضرت عیسی - حس می کنم! منت سرم بگذارید اجازه بدهید آب جوش
را باز زیاد بکنند.

دکتر واسچنکو فریاد می کرد:

– این جا شراب بدهید!

– آرلوو کار می کرد، بادقت بهره در اطراف او می گذشت گوش می-
داد، و می دید که روی هم رفته همه این چیزها باندازه ای که اول بنظرش آمده
بود نفرت انگیز و هراس انگیز نیست، در آنجا هیاهویی نیست اما نیروی عاقلانه
بسیاری درین کار هست. سپس بیاد آن پاسبان باز با وجود همه اینها می لرزید،
نگاهی زیر چشمی از پنجره درما نگاه بطرف حیاط می انداخت. تصور می کرد که
پاسبان مرده است؛ اما با این همه تردیدی داشت. و اگر ناگهان می بایست
خود را پرت بکند و بنای فریاد کشیدن را بگذارد؛ و بنظرش آمد بیادش آمده

است که کسی نقل کرده يك روز مرده‌های وبایی خودشان را از تابوت‌هایشان بیرون پرت کردند و بهر طرف گریختند.

آرلوو، که در آن درمانگاه این طرف و آن طرف می‌دوید، گاهی مالش می‌داد، گاهی بیمارانش را وارد حمام می‌کرد، حس می‌کرد چیزی مثل مگس در کله‌اش وزوز می‌کند. بفکر زنش بود: آنجا در چه حالست؟ گاهی میل فراری با این فکر مخلوط می‌شد که يك لحظه بگریزد و برود نگاهی بطرف ماترنا بکند. اما فوراً بعد از آن مثل این بود که ازین خیال خجل شده است و دردل خود فریاد می‌کرد:

— زنکۀ گرد و غنبدلی، يك قدری همین طور دست و پا بکن! این کار ترا لاغر می‌کند... خیالات ترا سر این کار می‌گذاری...

همیشه این بدگمانی را داشت که زنش در ته دل بعنوان شوهر خیالات خیلی خارج از اندازه‌ای درباره‌ او دارد و گاهی این بدگمانی‌ها را تا اندازه‌ای بجای محسوس می‌رساند، حتی اقرار می‌کرد که این خیالات دلیلی هم دارد. زندگی زنش هم تیره و تارست و با چنین زندگی هر چیز زشتی ممکنست در کله کسی وارد بشود. این دلایل محسوس معمولاً بدگمانی‌های او را تا مدتی بیقین تبدیل می‌کرد. سپس از خودش می‌پرسید: چه لزوم کرده کسی از زیر زمین بیرون بیاید و درین دیگی که می‌جوشد فرو برود؟ — و دیگر چیزی نمی‌فهمید. اما همه این افکار يك جایی در اندرون او می‌چرخید، مثل این بود که بوسیله این توجه دامنه‌داری که نسبت بکارهای پزشکان دارد این افکار از هرائری در کار او جداست. هرگز ندیده بود کسانی مانند آنهایی که درین جا کار می‌کنند بکار خود دل بدهند و بیش از يك بار در ضمن آنکه چهره‌های خسته پزشکان و دانشجویان را می‌دید این فکر را کرد که همه این مردان در حقیقت پولی که می‌گیرند در مقابل هیچ نیست!

چون آرلوو مدت خدمت خود را تمام کرد بحیاط درمانگاه رفت، لحظه‌ای در کنار پنجره داروخانه دراز کشید. سرش می‌چرخید، دلش بهم می‌خورد و ساق پاهایش درد می‌کرد، از آن دردهای درونی و عصبی خستگی‌های بسیار. دیگر بفکر چیزی نبود و چیزی نمی‌خواست، بسادگی روی چمن دراز کشید، نگاه‌های خود را در آسمان فرو برد، در آنجا ابرهای باشکوهی شناور بودند و پرتو آفتاب غروب در کمال زیبایی آنها را آراسته بود و بخوابی مانند خواب مردگان فرورفت.

در خواب دید که با زنش بدیدن دکتر واسچنکو باتاق بسیار بزرگی رفته که در آنجا صندلی‌هایی از چوبهای تاشده را در کنار دیوارها چیده‌اند. همهٔ بیمارهای درما نگاه روی صندلی‌ها نشسته‌اند. دکتر با ماترنا درست در وسط تالار رقص روسی می‌کنند و خودش هم ساز دستی می‌زند و خندهٔ مفصل می‌کند زیرا که ساق پاهای بلند دکتر نمی‌خواهند خم بشوند و دکتر که موقر و پر از خودداریست در میان تالار دنبال ماترنا قدم برمی‌دارد. مانند یک مرغ سقا در باتلاق. و همهٔ بیماران هم قهقهه می‌زدند و روی صندلیها برآست و چپ متمایل می‌شدند.

ناگهان پاسبان از در وارد می‌شود. با آهنگ تهدید آمیز گرفته‌ای فریاد می‌کند:

— آها! تو، گریشا، تو گمان می‌کردی که من درست و حسابی مرده‌ام! تو این‌جا ساز دستی می‌زنی و مرا در اتاق مرده‌ها چپانده‌ای! خیلی خوب، زود باش، بیا بامن! بلند شو!

آرلوو بلرزه افتاد، از عرق خیس شد، شتابان روی پای خود بلند شد و روی زمین نشست. دکتر واسچنکو روبروی او نشسته بود و با سرزنش باو می‌گفت:

— گوش کن، مرد عزیز، اگر روی زمین بخوابی و حتی بالاتر از آن روی شکمت بیفتی، چطور کارمند بهداری عمومی هستی، هان؟ واگر شکمت سرما بخورد؟ می‌توانی همین‌طور درست و حسابی روی یکی از تخت‌های درما نگاه بخوابی؛ وانگهی کسی چه می‌داند، ممکنست از همین کار بمیری. عزیزم، این بدرد نمی‌خورد، جای خواب در درما نگاه داری. پس چرا درین باب چیزی بتو نگفته‌اند؟ اما تو سراپا عرق کرده‌ای و می‌لرزی. یک خرده بیا این‌جا، یک چیزی بتو بدهم.

آرلوو زیر لب گفت:

— از خستگی است.

— چه بدتر. باید مراقب خود بود، این مورد خطرناکست و تو مردی هستی که باتو کار دارند.

آرلوو ساکت در سراسر دالان درما نگاه دنبال دکتر رفت. ساکت دوایی را در گیلاس کوچکی سر کشید، بعد یک گیلاس کوچک دیگر سر کشید، اخمی کرد و تف کرد.

- خیلی خوب، حالا برو، راحت بخواب... بامید دیدار!
 ودکتر بنا کرد با پاهای دراز و باریک خود کف دالان را بپیماید.
 آرلوو همین‌طور نگاه می‌کرد که از دور شد و ناگهان لب‌خند مفصلی
 زد و بنا کرد دنبال او بدود.

- دکتر، از شما خیلی ممنونم.

- چرا؟

دکتر ایستاد.

و برای کارم. حالا دیگر هرچه بهتر بتوانم کار می‌کنم برای اینکه
 شما پسندید. زیرا که از توجه شما خوشم می‌آید... و... من کسی هستم که با
 من کار دارند... و روی هم رفته خیلی نسبت بشما حق شناسم!
 دکتر بادقت و تعجب بر روی کارمند در مانگاه نگاه می‌کرد که از خوشحالی
 بکلی دیگر گون شده بود و او هم لب‌خند زد.

- تو چه آدم مخصوصی هستی! با همه اینها، تو خوب نمود می‌کنی...
 راستی راستی. مشغول باش، هرچه بهتر می‌توانی کار بکن؛ برای من نیست،
 برای بیمارانست. ما باید با بیماریهای مردم کشمکش بکنیم، آنها را از چنگ
 آن نجات بدهیم - می‌فهمی؟ پس سعی بکن هر کاری را که ما می‌توانیم بکنی
 برای اینکه بیماری را از میان ببریم. وعجالة، بخواب، خوش باش!

بزودی آرلوو روی تخت خواب خود افتاده بود و با حس گرمی گوارایی
 در شکم خود در خواب بود. آنقدر از آن گفتگوی باین سادگی خود بادکتر
 خوشحال بود و آنقدر مغرور بود.

و با این تأسف خوابیده بود که زنش این گفتگورا نشنیده است. باید
 فردا آنرا برای او تعریف بکند... ممکنست که باور نکند، این زن
 جادوگر...

زنش وقتی که فردا صبح از خواب برخاست گفت:

- گریشا، بیا چای بخور.

سرش را بلند کرد و زنش را نگاه کرد. باو لب‌خند می‌زد. موهایش را

بدقت درست کرده بود، با پیراهن سفید بلندش، آنقدر پاک و پاکیزه، آنقدر تروتازه بود.

خوشش می آمد اورا این طور ببیند و در ضمن باین فکر افتاد که مردان دیگر هم اورا در درما نگاه می بینند.

با ترش رویی گفت:

— کدام چای را می خواهی بگویی؟ پهلوی من چای هست... کجا می-

خواهی بروم؟

زن با نظر پرنوازشی باو نگاه می کرد و گفت:

— با این همه بیا بامن چای بخور.

گریگوری رویش را برگرداند و باختصار گفت خواهد آمد.

زن رفت و او روی تخت خواب سفری خوابید و بفکر فرورفت.

— می بینید چطور شده است! با این همه ناز مرا صدا می کند چای

بخورم... با وجود این آخر روز لاغر شده است.

دلش برای او می سوخت و میل کرد کاری بکند که خوشش بیاید. اگر

می رفت قدری شیرینی برای چای خوردن می خرید چه می شد؟ اما در ضمن

آنکه دست و رویش را می شست هنوز هیچ نشده این فکر از سرش رفته بود:

— برای چه این کار را بکنم، زنی را لوس بکنم؟ بی آن هم خوب زندگی

می کند.

چای را در اتاق خیلی کوچکی خوردند که خیلی روشن بود و دو پنجره

داشت که رو بکشتزارها باز می شد و روشنایی زرین آفتاب بامدادی آنها را

فرا گرفته بود. در زیر پنجره ها شب نم هنوز بر روی چمن زار می درخشید؛ در

دوردست، در افق، در میان بخاری مانند شیر، اندکی پشت گلی رنگ، شبح

درختان شاهراه دیده می شد. آسمان صاف بود، و نسیم سبکی، که بوی علفهای

نمناک زمین را می داد، از کشتزارها می وزید.

میز در میان دو پنجره بود و سه نفر در اطراف آن نشسته بودند: گریگوری،

ماترنا و یک رفیق هاش، زن بلند قد لاغری که سن و سالی داشت، با چهره آبله رو

و با چشمان میشی مهربان. اسمش فلیتزا تا یگور وونا بود، شوهر نکرده بود،

دختر کارمندی بود؛ نمی توانست چایی را که با آب دیگ بزرگ بیمارستان

درست کرده بودند بخورد و همیشه سماور خودش را آتش می کرد. چون با صدای

شکسته ای همه اینهارا برای آرلوو گفته بود، اورا دعوت کرد پهلوی پنجره

بنشیند برای اینکه بازادی هوای پاک را بخورد، بعد ناپدید شد.

آرتو از زنش پرسید:

- دیروز خودت را خسته کردی؟

ماترنا شتابان جواب داد:

- تادلت بخواهد، بمنتهی درجه! پاهام دیگر حس ندارند، سر بیچاره ام

گیج می رود، نمی فهمم چه می گویند، اگر کمی می گذشت دراز بدراز می -

افتادم! بجان کندن، بجان کندن، توانستم تا آخر برسانم. دم بدم دعای مردم

خدا بجانم برسد!

- و ترسیدی؟

- از کی؟ از ناخوشها؟

- ناخوشها که چیزی نیست.

- از مرده ها، - من می ترسم.

بطرف شوهرش خم شد و هراسان در گوشش گفت:

- می دانی - بعد از مردن تکان می خورند ... بجان تو!

گریگوری باوضع مشکوکی لب خند زد و گفت:

- این کار را ... از آنها دیدم - دیروز هم لازارو و پاسبان، بعد از مردنش

هم چیزی نمانده بود یک سیلی نثار من بکند. می بینی، من می بردمش با تاق

مرده ها و یک مرتبه این طور شد که بازویش را بلند کرد مثل اینکه می خواهد

بزند ... بزحمت فرصت کردم خودم را حفظ بکنم ... همین طور.

کمی مطلب را کش می داد، اما این طور پیش آمده بود، بخودی خود،

برخلاف میل او.

زیرا که ازین طرز چای خوردن خیلی خوشش می آمد، در یک اتاق پاکیزه

وروشن، دارای پنجره هایی که در فضای بی کران کشتزار خرم و آسمان کبود

باز می شد. باز چیز دیگری هم بود که از آن خوشش می آمد - نمی توانست

بگوید زنش بود یا خودش. خلاصه میل داشت خود را ببهترین وجهی نشان

بدهد، پهلوان آن روزی باشد که شروع می شد.

- من الان درین جا طوری بکار مشغول می شوم که خود آسمان هم از آن

گرم بشود، همین! زیرا برای این کار دلیلی دارم. اولاً، مردم این جا، بتو

می گویم، طوری هستند که مثل آنها در روی زمین نیست!

گفتگوش را با دکترا نقل کرد و چون دوباره مطلب را ندانسته کش داد -

باز دروضع روحی خود پا برجا تر شد.

- و پس از آن، خود کار... این، عزیز کم، يك كار حسا بیست، مثل این که کسی بگوید حالت جنگ را دارد. و با و آدم، باید دید کدام زورشان می رسد. این جا هوش لازمست و این که همه چیز باید مرثب باشد. و با چیست؟ این را باید فهمید و زود چیزی را بجانش بینداز که نتواند از عهده اش بر بیاید! دکتر واسچنکو بمن گفت: تو، آرلوو، تو يك آدمی هستی که بدرد این کار می خوری. گفت: خودت را نیاز، مالش بده - آنرا از پاها بالا ببر تا بشکم و آنجا بایک خرده جوهری که خودم درست کرده ام با انگشت آنرا می گیرم. آنوقت کارش تمام می شود و آن مرد زندگی را از سر می گیرد و تازنده است از ما ممنونست، زیرا که او را از چنگ مرگ نجات داد؛ ما!

و آرلوو با غروری سینه اش را پیش داد، درحالی که با چشمان برافروخته اش بزنش نگاه می کرد.

زن باوضع خواب آلودی باو لب خند می زد، خوشگل بود و درین موقع خیلی شبیه بود بهمان گریشا که خیلی پیش ازین ها، پیش از زناشویی، او را دیده بود. گفت:

- پیش ماهم، در قسمت ما، همه آنقدر پرکار و مهربانند! خانم دکتر، يك زن چاق، باعینک و پس ازو دستیاران. آدمهای خیلی خوبی، آن قدر ساده حرف می زنند و آدم همه چیز را می فهمد.

گریگوری که کمی از جنب و جوش افتاده بود پرسید:

- درین صورت، اوضاع خوبست، تو راضی هستی؟

- من؟ البته بخدا! اما کمی فکرش را بکن، اگر من دوازده منات بگیرم و تو بیست تا... پس این می شود ماهی سی منات! با همه مخارج! اما این می شود که اگر همه مردم همین طور تازمستان ناخوش باشند، چقدر پس - انداز می کنیم؟... از آن گذشته بیاری خدا، ما از آن زیرزمینمان بیرون می آییم!

آرلوو با لحن متفکری گفت:

- آه، آری، همین طورست، این هم خودش اهمیت دارد.

و پس از سکوت مختصری، درحالی که دست روی شانه زنش می زد با آهنگ نشاط انگیزی گفت:

- آه، ماترنکا، مگر آفتاب همیشه بما روی خوش نشان نمی دهد؟ تنها

دل و جرات را ازدست نده، همین‌طور پیش برو!

زن بکلی باد درآستین انداخته بود.

– بشرط آنکه توهم، سرجایت بایستی...

– حالا دیگر ساکت باش! هر چرمی يك دوخت می‌خواهد؛ هر زندگی

يك دك وپوز.

زن آه بلندی کشید و گفت:

– خدایا، اگر این‌طور پیش می‌آمد!

– خیلی خوب درین صورت، صدایت بگیرد!

– ای‌گريشکا!

از هم جدا شدند با احساساتی که مثل این بود تازه درباره يك ديگر دارند، امیدها ایشان‌را بجنبش آورده بود، آماده بودند تا قوه دارند کار بکنند، پردل و دلخوش بودند.

سه چهار روز گذشت، و هنوز هیچ نشده آرلوو مستحق چندین اظهار سرافرازی شده بود، بعنوان پسرکی که دست و پا دارد و زود درك می‌کند، و در ضمن متوجه شد که پرونین و کارکنان ديگر در مانگه شروع کرده‌اند با رشك در برابرش رفتار کنند و میل دارند باو زیان برسانند. حساب کار خود را کرد و در باطن‌وی نیز خشم بسیاری نسبت باین پرونین جا گرفت، که صورت‌درشت پهنی داشت و کاملاً آماده بود با او دوستی بکند و از جان و دل با او حرف بزنند. در ضمن يك نوع تلخکامی احساس کرد که می‌دید همکارانش آشکارا میل دارند هرزیانی شده است باو برسانند.

دردل خود گفت:

– آه! الواطها!

اندکی دندانها را بهم فشرد و سعی کرد هیچ موردی را ازدست ندهد که پنبه‌های دشمنانش را رشته نکند. و بر خلاف میلش فکرش متوجه زنش می‌شد.

– با او می‌توان همه چیز را گفت، برپیشرفت‌های من حسد نخواهد برد و همان‌طور که پرونین کرده است چکمه‌های مرا با آسید فنيك نخواهد سوزاند.

هرروز کار مانند همان روز اول پررفت و آمد و پرجنب و جوش بود، اما گريگوری بهمان اندازه خسته نمی‌شد، زیرا که هرروز نیروی خود را آرام‌تر

بکار می برد. یاد گرفت بوی داروها را بشناسد و بوی اترسولفوریک را که تا می توانست محرمانه بالذت استنشاق می کرد در درجه دیگر قرارداد، زیرا متوجه شده بود که استنشاق اتر بهمان اندازه اثر گوآرا دارد که یک گیلایس کوچک عرق. هنوز نشنیده دستورهای پزشکان را می فهمید، همیشه مهربان و شیرین زبان بود، می توانست سر بیماران را گرم بکند، پزشکان و دانشجویان بیش از پیش از خوششان می آمد و باین ترتیب در اثر همه تأثرات دسته جمعی وضع تازه زندگی در حالت روحی شگفت و پرشوری در وجود او توسعه یافت. و حرصی درو پیدا شد که چنان کاری بکند که توجه همه را بوجود خود جلب کند، همه با تعجب بسیار ناگزیر شوند شخصیت او را که تا آن اندازه در نظر او بلند بود حق او بدانند. این یک جاه طلبی خاصی از جانب مردی بود که ناگهان خود را بچنین حالی دیده بود و چون برای او تازگی داشت مثل اینکه هنوز کاملاً مطمئن از خود نیست. می خواست آنرا بوسیله چیزی در نظر خود و دیگران ثابت بکند: این آن جاه طلبی بود که اندک اندک تبدیل بعطشی می شد که جسارت های کریمانه ای را بپایان برساند.

آرلوو که این تمایل وی را تحریک کرده بود هر گونه زور آزمایی خطرناک را می کرد؛ مثلاً بتنهایی و بی آنکه منتظر کمک رفیقان خود بشود، بارنج بسیار، بیمار تنومندی را از تخت خوابش بحمام می کشید، از کثیف ترین بیماران پرستاری می کرد، مثل این بود که بایک نوع تهور تحریک آمیزی با امکان سرایت بیماری و مردگان بایک قسم سادگی که گاهی بنظر مشکوک می آمد روبرو می شود. اما همه این کارها او را دلخوش نمی کرد؛ میل داشت کار بالاتر ازین بکند؛ این تمایل همیشه در اندرون وی توسعه می یافت، آزارش می داد، و سرانجام او را گرفتار پریشانی می کرد. آنوقت دل خود را پیش زنش باز می کرد، زیرا کس دیگری را نداشت که با او این کار را بکند.

یک سرشب پس از آنکه کشیکش تمام شد و چای خورد - زن و شوهر بیرون بکشتزارها رفتند. جای درمانگاه دور از شهر بود، در میان یک دشت دراز سرسبز، از یک طرف حد آن خط تیره جنگل و از طرف دیگر خط ساختمانهای شهر بود؛ در شمال دشت تا دور دست کشیده شده بود و از آنجا سرسبز بود و با افق که رنگ کبود ماتی داشت درهم می آمیخت؛ در جنوب سرازیری تندی آنرا قطع می کرد که برودخانه می رفت و سراسر سرازیری را شاهراهی طی می کرد که در آنجا درختان کهنی بفواصل مرتب کاشته بودند. آفتاب رو بغروب

می رفت، و چلیپاهای کلیسیاهای شهر که در بلندی در بالای رنگ سبز تند باغها دیده می شدند، در آسمان برق می زدند، دسته دسته شعاعهای زرین را پس می دادند و پرتو سرخ آفتاب غروب بر روی شیشه های آخرین خانهای شهر منعکس می شد. از جایی صدای موسیقی می آمد؛ از دره که سراسر پوشیده از درختان کاج کوتاه بود بخاری آلوده بسقز بلند می شد؛ جنگل همه عطر جان فزای خود را می دمید، وزش ملایم و معطر نسیم نیم گرم و دلپذیری آهسته بسوی شهر روان بود و در دشت برهنه و گشاده هوا خوب بود، ساکت و حزن انگیز بود.

زن و شوهر آرلوو در علف زار راه می پیمودند و خاموش بودند، بجای بوهای درمانگاه هوای صاف را بالذت استنشاق می کردند.

ماترنا آهسته از شوهرش که مشغول خیال بافی بود پرسید:

— کجا ساز می زنند، در شهر یا در اردوگاه؟

خوشش نمی آمد او را در فکر ببیند - درین موارد بنظرش می آمد که از دور می شد، مانند بیگانه ای می شد. وانگهی درین اواخر تنها توانسته بودند کمی باهم باشند و این فرصت بیش از پیش برای او گران بها بود.

گریگوری که مانند آن بود از چرت زدن باز مانده است پرسید:

— ساز! آه، مرده شوی این ساز را ببرد! بهتر این بود تو گوش می کردی

من چه سازی در دل خود می زنم... این، این چیز دیگر است!

پس از آن که بچشمهایش نگاه کرد پرسید:

— پس چه؟...

— من نمی دانم چه... نمی توانم این را برایت بگویم... اگر هم می توانستم مگر تو می توانستی بفهمی؟ جانم آتش گرفته است... هوا خور می خواهد... تا در آنجا بتوانم با آزادی همه زور خود را بکار ببرم. - او، من قوه ای در خود حس می کنم... فروکش ندارد! اگر مثلاً پیش می آمد که این و با بصورت مردی در می آمد، بصورت خود ایلیا مورومتزا - باو یورش می آوردم! بیا، کشتی بگیریم تا بمیریم! تو خودت یک زور داری و من هم گریشکا آرلوو - زوری دارم - خیلی خوب ببینیم کی پشت آن یکی را خم می کند؟ و من او را خفه می کنم و خودم از پای در می آیم... در بیابان چلیپایی روی قبر من می گذارند و می نویسند: «گریگوری آندره اف آرلوو... روسیه را از و با نجات داد». دیگر چیزی لازم نیست.

حرف می‌زد و صورتش داغ شده بود و چشمانش می‌درخشید.
ماترنا در ضمن آنکه شانه را بشانۀ او تکیه می‌داد با لحن پرنوازشی
زیر لب گفت:

– او، ای شیردل من!
– می‌فهمی؟ من خودم را روی صد تا ساتور می‌اندازم... اما بشرط آنکه
فایده داشته باشد! از آن فایده‌ای بزندگی برسد. چرا که من مردم‌رامی بینم:
دکتر واسچنکو، خوکر یا کوو دانشجو – اینها کار می‌کنند، راستی راستی
محشر می‌کنند. مدتهاست که می‌بایست مرده باشند... از خستگی. تو تصور
می‌کنی برای پولست؟ کسی نمی‌تواند برای پول این طور کار بکند! خدارا
شکر، دکتر چیزمیزی دارد، باز هم بیشتر ازین... و وقتی که آن پیرمرد آن
روز ناخوش شد، واسچنکو چهار روز آزار برای او ماند، یک دفعه هم‌درین
مدت بخانه‌اش نرفت... پول درین جا دخلی ندارد، دلیل آن دلسوزی اوست.
برای مردم دلسوزی می‌کنند – و این طور برای خودشان دلسوزی ندارند...
ازیشان بپرس برای که؟ برای همه مردم... برای میشکا اوسوو... جای میشکا
در زندان بیگاری بود، تقریباً همه می‌دانند که میشکا دزدست، شاید بدتر از
آن... از میشکا پرستاری می‌کنند... و وقتی که از رخت خواب بلند می‌شود
خوش حال می‌شوند، می‌خندند... و این طور من هم می‌خواهم این خوشحالی
را داشته باشم – و ازین خوشحالی‌ها زیاد باشد... باندازه‌ای که در وسط آن
نفسم بگیرد!... چرا که هر وقت آنها را می‌بینم از خوشحالی می‌خندند –
خاری دردلم فرو می‌رود. بی‌مقدمه بنای لاغر شدن و سوختن را می‌گذارم. می-
خواهم!... و چطور؟ آه... بر شیطان لعنت!

آرلوو حرکتی از روی ناامیدی کرد و دوباره در عالم فکر فرورفت.
ماترنا ساکت بود، اما دلش از پریشانی می‌تپید، این تحریکهای شوهرش
اورا می‌ترساند، و ازین سخنان جوش و خروش پر شور تمایلهای او را آشکار
حس می‌کرد، که برای او نامفهوم بود، زیرا نمی‌کوشید آنها را بفهمد.
شوهرش برای او لازم بود، بعنوان شوهر پیش او عزیز بود، نه بعنوان قهرمان.
بلب دره نزدیک شدند و در کنار یک دیگر نشستند... از پایین شاخ و
برگهای تابداده درختان افرای تازه کاشته بآنها نگاه می‌کردند، در ته دره
مه‌کبود رنگی از حالا پراکنده شده بود، از آنجا بوی نمناک برگهای پوسیده
و برگهای نوک تیز درخت‌های کاج بر می‌خاست. گاه گاهی باد ملایم در سراسر دره

می‌وزید، شاخهای افرا می‌جنبیدند و کاجهای خیلی کوچک هم تکان می‌خوردند۔ همه دره از زمزمه آهسته و اضطراب آمیزی پر می‌شد، بنظر می‌آمد کسی که درختان او را بسیار دوست می‌دارند در دره درپناه آنها و در سایه آنها خوابش برده است، بطوری که بزحمت جرأت می‌کردند باهم نجوی بکنند، از ترس آنکه مبادا او را بیدار کنند. در شهر چراغها روشن می‌شد و از هم جدا می‌شد، مثل گل‌های سرخی در سطح تاریک باغی. و در آسمان ستارگان افروخته می‌شدند. زن و شوهر آرتوو ساکت بودند - مرد با انگشتانش روی زانویش ضرب می‌گرفت، زن گاه‌گاه می‌نگاه کرد و آهسته‌آه می‌کشید.

و ناگهان دستها را بگردن او انداخت، سرش را بسینه او تکیه داد و زیر لب گفت:

- گریشنگا، عزیزم، جان دلم! چقدر تو در نظر من خوب شده ای. ای پهلوان پردل من! مثل آن وقت‌ها پس از عروسی... باهم می‌مانیم... تو یک حرف زننده بمن نمی‌زنی، بامن حرف می‌زنی، روح ترا بمن نشان می‌دهی، کفر مرا در نمی‌آوری.

گریگوری بشوخی با آهنگ دلنوازی گفت:

- مگر دلت برای آن تنگ شده؟ اگر بخواهی یک کتک جانانه‌ای بتو می‌زنم.

زیرا که در روح خود موجی از مهربانی و دلسوزی برای زنش حس می‌کرد.

بنا کرد آهسته دست روی سرش بکشد و او ازین نوازش خوشش می‌آمد - پدران بود - نوازشی برای بچه بزرگی. راستی هم که ماترنا مثل بچه بود: هنوز هیچ نشده روی زانویش نشسته بود و خود را روی سینه‌اش گلوله کرده بود، مثل یک گلوله نیم گرم و ملایم.

زمزمه کرد:

- اوه! عزیز دلم!

نفس بلندی کشید و کلماتی که برای او و برای زنش بسیار تازه بود بخودی خود بر سر زبانش آمد:

- ببین، بچه گربه بیچاره من! نازنینم... می‌بینی این جور یا آن جور دوستی نزدیک‌تر از شوهر نیست. و تو، همیشه سعی می‌کنی این طرف و آن طرف نگاه بکنی... اما اگر گاه‌گاهی آزارت می‌دادم - ازدل واپسی بود، ماترنا.

دریک سوراخی مانده بودیم... روشنایی را نمی دیدیم، مردم را - تقریباً هیچ کس را نمی شناختیم. ما از سوراخ بیرون آمدیم و چشمهای من باز شد، مثل این که برای پی بردن بزندگی من کور بودم... و حالا می فهمم که زن چه این جور و چه آن جور بهترین دوست در زندگیست. چرا که مردم افعی هستند، الواطند، برای این که درست گفته باشم... همیشه می خواهند با کس دیگر کثافت کاری بکنند... مثلاً پرونین، واسو کوو... اه، اما بروند بدرک... اما، ماترنا، ساکت باش! زود ما بالا می رویم، از جا درنرو. می توانیم آدمهای خوبی بشویم، بنا می کنیم مثل آدمهای فهمیده زندگی بکنیم. بگو ببینم؟ ترا چه می شود، حیوانک من؟

زنش از خوشحالی اشک می ریخت و اوجواب وی را با بوسه داد و زیر لب گفت:

- عزیزم!

و او هم او را می بوسید.

هر کدام با بوسه اشکهای دیگری را پاک می کرد و طعم شور آنها را می چشید. آرلوو مدت مدیدی حرف زد و سخنانی را گفت که برای خودش تازه داشت.

بکلی شب شده بود. آسمان که با شکوه تمام از خوشه های بی شمار ستارگان چراغان شده بود بادلگیری شاهانه ای بزمن نگاه می کرد و دردشت هم همه چیز آرام بود هم چنان که در آسمان بود.

برای ایشان عادت شده بود چای با هم بخورند. فردای شب گفتگودر کشت زارها آرلوو وارد اتاق زنش شد، شرمسار و گرفته بود. فلیتسزاتا خسته بود، ماترنا در اتاق تنها بود و با چهره بازی شوهرش را پذیرفت، اما همان دم چهره اش درهم کشیده شد و با پریشانی ازو پرسید:

- ترا چه می شود؟ ناخوشی؟

بخشکی جواب داد:

- نه، هیچیم نیست.

و روی يك صندلی نشست و چای را که از پیش ریخته بودند بخود نزدیک کرد .

ماترنا باز اصرار کرد:

– همین ، پس چت هست ؟

– نتوانسته‌ام بخوابم . همه‌اش در فکر بودم ... دیروز بنای پرنچانگی را گذاشتیم ، دلمان باهم نرم شد ... و حالا من از خودم خجالت می‌کشم ... بهیچ درد نمی‌خورد ، همه اینها . شما زنها درین پیش آمده‌ا در صدد برمی‌آید بر مردها سوار بشوید ... اما ... من بفکر این نیستم – تو نمی‌توانی این کار را بکنی ... تو دست و پای مرا توی پوست گردو نخواهی گذاشت و من سر فرود نمی‌آورم ... این را بدان .

همه اینها را با آهنگ بسیار آمرانه‌ای گفت ، اما بی آنکه بزنش نگاه بکند . در تمام این مدت ماترنا چشمهایش را از صورت او برداشته بود و لبهایش بشکل عجیبی بهم فشرده شد . آهسته ازو پرسید :

– خیلی خوب ، مگر تو پشیمانی که دیروز بمن نزدیک شده‌ای ؟ آیا پشیمانی که مرا دوست داشته‌ای و نوازش کرده‌ای ؟ آیا این طورست ! از شنیدن این حرفها زخمی می‌شوم ... خیلی سختست ، با این حرفها جگر مرا لخت لخت می‌کنی . چه چیز لازم داری ؟ آیا با من که هستی کسل می‌شوی ؟ ... از من خوست نمی‌آید ، یا چیز دیگریست ؟

با وضع تردید آمیزی باو نگاه می‌کرد و تلخ کامی و تحریک از آهنگ صدای او برمی‌آمد .

گریگوری بشرمساری گفت :

– نه – من روی همرفته می‌گویم ... ما باهم دریک سوراخی زندگی می‌کردیم ... تو خوب می‌دانی این زندگی چه بود ! تنها فکر آن دلم را بدرد می‌آورد . بین ، حالا ما خودمان را بلند کردیم ... و ازیک چیز ترس داریم . همه چیز آنقدر زود تغییر کرده ... من برای خودم مثلیک غریبه‌هستم و تو طوری هستی که مثل اینست کس دیگری بوده‌ای . همه اینها چیست ؟ بعد ازین چه می‌شود ؟

ماترنا بالحن جدی گفت :

– هرچه خدا بخواهد ، گریشا – تنها تو پشیمان نباش از آنکه دیروز مهربان بوده‌ای .

گریگوری که هم‌چنان شرمسار بود آهی کشید و درحرف او دوید :

– خوب ، این را بگذار – می بینی ، گمان می‌کنم نمی‌توانیم کاری بکنیم. زندگی گذشته ماچندان گل نکرده بود، زندگی حالا هم با روح من سازگار نیست. و هرچند که من مشروب نخورم، تراکتک زنم، فحش ندهم...
ماترنا بناکرد خنده تشنج آمیزی بکند و گفت :

– برای اینست که حالا فرصت نداری بهمه این کارها بررسی .
آرلوو لب‌خندی زد و گفت :

– همیشه فرصت پیدا می‌کردم مست بکنم – این برای من چیزی نیست... اینست که تعجب دارد! از آن گذشته ، رویهمرفته ... نمی‌دانم ... مثل اینست که خجالت می‌کشم ... یا از چیزی می‌ترسم .
سرش را تکان داد و بفکر فرو رفت .
ماترنا با لب‌خندی که بدشواری زد گفت :

– خدا می‌داند ترا چه می‌شود – زندگی درین‌جا خوبست ، هرچند که این‌جا کار زیاد هست؛ همه پزشکان دوستت دارند ، خوش رفتاری می‌کنی...
من هیچ نمی‌فهمم ، اینست که تو خیلی دل‌واپسی .

– درستست ، دل‌واپسم ... بین دیشب فکر می‌کردم : پترایوانوویچ می‌گفت : همه مردم باهم مساوی‌اند ؛ و من مگر آدمی مثل همه مردم نیستم؟ با همه این دکتر و اسچنکو یک کمی بهتر از منست، و پترایوانوویچ هم بهترست و خیلی از دیگران... پس آنها با من مساوی نیستند ... و من با آنها مساوی نیستم ، این را حس می‌کنم . آنها میشکا اوسوو را معالجه کردند و از آن خوش‌حالند ... من این‌را نمی‌فهمم . و روی‌همرفته اگر کسی معالجه شده‌است چرا باید خوشحال شد؟ زندگی او بدتر از یک تشنج و باست ، اگر باید راستش را گفت ! آنها هم این‌را می‌دانند و خوشحال می‌شوند ؛ و من هم دلم می‌خواست مثل آنها خوش‌حال بشوم اما نمی‌توانم ... زیرا که ... پس از چه باید خوشحال شد ، روی‌همرفته ؟

ماترنا اعتراض کرد :

– آنها ، دلسوز مردمند – قدرت‌خدا ، تا چه اندازه دلسوزی دارند! در قسمت ماهم ... همین که ناخوشی شروع می‌کند حالش بهتر بشود، آن وقت ، خدایا ، چه پیش‌آمدی می‌کند! و آن ، آن بیچاره‌ای که می‌خواهد بیرون برود، آن وقت ، باو دستورهایی می‌دهند، دوا می‌دهند و پول می‌دهند... حتی چشم

من پر از اشک می‌شود ، بی آنکه بخواهم ... این‌ها مردمان خوبی هستند ،
دل رحماند !

– ببین ، تو هم می‌گویی اشک ... اما من حس تعجب دارم ... نه
چیزی بالاتر از آن .

آرلوو شانها را حرکت داد و دست بسر خود کشید ، خیره خیره بزنش
نگاه کرد .

معلوم نیست زن این فصاحت را از کجا بدست آورد ، سعی کرد برای
شوهرش ثابت بکند که مردم کاملاً سزاوار دلسوزی‌اند . کمر خود را بطرف او
خم کرد ، بروی او نگاه می‌کرد ، باچشمان نوازشگری و مدت درازی دربارهٔ
مردم و بار زندگی با او سخن راند . او بزنش نگاه می‌کرد و پیش خود فکر
می‌کرد :

– ببینید چطور حرف می‌زند ! این حرفها را از کجا درمی‌آورد ؟
– اما توهم رحم‌داری – می‌گویی اگر زورم می‌رسید وبا راخفه می‌
کردم ! و برای چه ؟ مگر مزاحم کیست ؟ مزاحم مردمست ، نه مزاحم تو :
از وقتی که سروکله‌اش پیدا شده ، روی هم‌رفته زندگی برای تو آسان‌تر شده
است .

آرلوو بی‌مقدمه قهقهه خندید .

– اما این درستست ! راستی راستی آسان‌تر شده است ! آه ، این را
ببینید . مردم می‌میرند و من حالم بهترست ، هان ! .. این هم يك جورزندگیست .
الله اکبر !

برخاست و خنده کنان رفت کشیک خود را تحویل بگیرد . هنگامی که از
دالان می‌گذشت ، ناگهان متأسف شد که هیچ‌کس بجز او حرفهای ماترنا را
نشنیده است . برای اینکه راست و حسابی خوب حرف می‌زند ! زن ساده‌ایست ،
راستست و با این همه چیزی می‌فهمد ! و يك خوشی در خود احساس کرد ، در
برابر خرخرها و ناله‌های بیماران در تالار پیش رفت .

روز بروز دامنهٔ احساساتش وسیع‌تر می‌شد ، و درضمن بر احتیاج حرف
زدنش افزوده می‌شد – حتماً نمی‌توانست هرچه را دردل او هست ازسرتا ته
نقل بکند ، زیرا بیشتر احساسات و افکارش برای اوهم بیان‌کردنی نبود . رشکی
که دلش را بدرد می‌آورد در اندرون او توسعه می‌یافت : چرا نمی‌تواند برای
خاطر مردم خوش‌حال بشود ؟

سپس این تمایل در دل او شعله‌ور می‌شد که کار برجسته‌ای بکند و همه مردم را خیره کند. حس می‌کرد که وظیفه او در درمانگاه می‌توان گفت او را در وضعی قرار می‌داد که رابطه باشد: پزشکان و دانشجویان بالا تر از او بودند، کارکنان پایین تر از او - پس خودش چیست؟ و آن وقت يك احساس تنهایی برو چیره می‌شد؛ بنظرش می‌آمد که سرنوشت با او بازی می‌کند، بيك ورزش او را از جایش کنده و مانند پر مرغی بهوا برده است. بنای شکوه را می‌گذاشت و پیش‌زنش می‌رفت. گاهی نمی‌خواست آنجا برود، می‌پنداشت که خوشرویی‌های با او، وی را در چشمان خودش سرشکسته می‌کند، با وجود این می‌رفت. وقتی که می‌رسید، ترشروی بود و يك حالت روحی داشت که بیشتر مشکوک بود، گاهی بدخلق بود، اما تقریباً همیشه با نوازش و آرام پیش او می‌رفت. پیش می‌آمد که زنش کلمات مخصوص بخود در اختیار او داشت؛ این کلمات چندان زیاد نبود، ساده بود، اما همیشه احساسات فراوان در آنها بود و با تعجب پی می‌برد که ماترنا بیش از پیش در زندگی او مقام مهمی دارد، بیشتر چنین پیش می‌آمد که در فکر او باشد و با دل‌باز با او حرف بزند.

زن هم از طرف خود مقصود او را خوب می‌فهمید و بهر وسیله می‌کوشید نفوذ روز افزون خود را توسعه بدهد. زندگی پر جنب و جوش و پرکار در درمانگاه بر حس ارزش او افزود - بی‌آنکه ماترنا آنرا بفهمد این پیش‌آمد کرد. زنش فکر نمی‌کرد، دلیل نمی‌آورد، اما زندگی گذشته‌اش را در آن زیرزمین بیادداشت، در آن محیط محدود پرستاری از شوهر و رسیدگی بکار خانه، و بی‌اراده گذشته را با حال کنونی می‌سنجید، و پرده‌های تاریک زندگی در زیرزمین اندک اندک دور می‌شد، همیشه دورتر و دورتر می‌شد. رؤسای درمانگاه بواسطه زود فهمی و استعدادش برای کارش دوستش می‌داشتند، همه بملايمت با او رفتار می‌کردند، او را انسان کاملی می‌دانستند و همه این چیزها برایش تازگی داشت، او را بهیجان می‌آورد...

يك دفعه در ضمن كشيک شبانه خانم دکتر چاق شروع کرده بود درباره زندگی از سوؤال بکند و ماترنا زندگی خود را صادقانه و با خوشرویی برایش حکایت کرد، اما ناگهان ساکت شد و لب‌خند زد.

خانم دکتر پرسید:

- چرا می‌خندی؟

- همین طور،... راستی راستی زندگی من بد بود... آیا می‌توانید

باور بکنید، خانم مهربانم، من از آن سر در نمی‌بردم... همین‌طور، تا این ساعت نمی‌فهمیدم زندگی من تاچه اندازه بد بوده است!

پس ازین یادآوری از گذشته، حس عجیبی در روح خانم آرلوو درباره شوهرش بوجود آمد - عشق کورکورانه زنانه، اما شروع کرده بود چنین بنظرش بیاید که شوهرش باو بدهگارست. گاهی، در ضمن گفتگو با او، وضع پشتیبانی بخود می‌داد، زیرا که اغلب شوهرش با گفتگوهای مضطربانه خود او را بدلسوزی وامی‌داشت. اما با این همه گاهی درباره امکان زندگی آرام و بی‌نگرانی با شوهرش شکی در دل او راه می‌یافت، هر چند که معمولاً هنوز هیچ نشده گمان می‌کرد گریگوری عاقل بشود و نگرانی از وجود او رخت ببندد.

بحکم تقدیر زن و شوهر می‌بایست بیکدیگر نزدیک بشوند - و چون هر دو جوان و کارآمد و پرزور بودند - می‌بایست یک زندگی تنگدستی نیم‌راضی را شروع بکنند، در مقابل یک زندگی گردآلود تهی‌دستی، که سراسر آن گرفتار دویدن دنبال پول باشد؛ اما آنچه گریشکا آنرا دل‌واپسی در دل خود نام گذاشته بود ایشان را ازین سرانجام نجات داد، شوهر طبعاً با زندگی روزمره و تاریک سازگار نبود.

صبح یک روز ترش روی ماه سپتامبر، یک بارکش وارد حیاط درمانگاه شد و پرونین پسر بچه کوچکی را از آن بیرون آورد که سرپایش آلوده برنگ و روغن بود، بسیار لاغر، زرد شده، که بزحمت نفس می‌کشید.

سورچی در برابر پرسشی که ازو کردند که این ناخوش از کجا می‌آید؟ گفت:

- بازهم از خانه پتونیکوو در کوچه نمودار.

آرلوو با لحن حزن‌انگیزی فریاد کرد:

- سهره! آه خدایا! سهره! مرا می‌شناسی؟

سهره با کوشش بسیار گفت:

- من... من می‌شناسم.

روی تخت‌روان خوابیده بود و با تانی زیر چشمی با آرلوو نگاه کرد که

پشت سر او راه می‌رفت و بروی او خم شده بود.

آرلوو پرسید :

– بگو ببینم ، تو . . . مرغك خوش خوان چطور خودت را با این روز انداختی ؟

از دیدن این پسر بچه‌ای که درد شکنجه‌اش می‌داد تأثیر مخصوصی داشت. چرا این پسر ك؟ – این سؤال خلاصه‌ای از تأثرات او بود و با وضع حزن‌انگیزی سرش را تکان داد .

سهره خاموش بود و شانهایش را بهم می‌فشرده .

وقتی که او را روی تخت سفری خوابانیدند و بنا کردند ژنده‌های او را که به‌ر رنگی درآمده بود از تنش در بیاورند گفت :

– سردم هست .

آرلوو گفت :

– يك خرده صبر کن ، همین الان فوراً ترا توی آب گرم می‌بریم – و ترا معالجه می‌کنیم !

سهره سر کوچک بیچاره‌اش را جنبانید و بنا کرد زمزمه بکند :

– تو مرا معالجه نمی‌کنی... عمو گریگوری کوچولو ... بیا نزدیک... .

گوشت را بیار. سازدستی را من کش رفتم... توی انبار چوبهاست... از وقتی که آنرا دزدیده‌ام پریروز دفعه اول بآن دست زدم. اوه! چقدر قشنگست – ! من قایم شده‌ام... و دلم آنجا درد گرفت... همین طور... پس برای گناهیست که کرده‌ام... آنرا بدیوار زیر پله‌کان آویزان کرده‌ام و چوب را طوری گذاشته‌ام که آنرا قایم بکنم... همین طور... عمو گریگوری تو آنرا پس بده... ساز زن يك خواهری داشت... آنرا خواسته بود. پس بده !

نالهای کرد و در حال تشنج تکانی خورد .

هر کاری که توانستند کردند ، اما آن پیکر کوچک لاغر از پا درآمده ، چندان دلبستگی بزندگی نداشت و اول شب ، آرلوو آنرا با نعش کش باتاق مردگان برد . او را می‌برد و يك نوع توهینی حس می‌کرد .

در اطاق مردگان آرلوو سعی کرد بدن سهره را راست بکند ، اما نتوانست .

آرلوو درمانده ، ساکت از آنجا رفت و شب آن پسر بچه بازگوش را با خود می‌برد که آن بیماری هر اس‌انگیز وی را دگرگون کرده بود .

پی بردن بسستی و ناتوانی خود در برابر مرگ که نمی‌توانست معنی آنرا

بفهمد وی را متأثر کرده بود. برای پرستاری سهره چهره‌نجی برده بود، پزشکان

با چه شوری بکارش رسیده بودند ... پسرک مرده بود ! این دلازار بود ... اینک او، آرلوو، ممکنست روزی گرفتار بشود و حلقش را بفشارند ... و این دیگر تمام خواهد شد ... احساس ترس کرد و با این احساس حس تنهایی بر وجود او مسلط شد . اگر می توانست درین زمینه با مرد هوشیاری گفتگو بکند ! بیش ازیک بار کوشیده بود گفتگوی درازی را بایکی ازین دانشجویان آغاز بکند، اما هیچ کس برای فلسفه بافی فرصت نداشت و کوششهای گریگوری بجایی نرسیده بود . می بایست پیش زنش برود و با او گفتگو بکند . و باسیمای گرفته و محزون پیش او رفت .

زن تازه کشیک خود را تمام کرده بود و دریک گوشه اتاق خود را می شست، اما سماور ازحالا روی میز بود و هوا را ازبخار و صغیر پرمی کرد .

گریگوری بی آنکه چیزی بگوید روی صندلی نشست و شانهای پر گوشت برهنه زنش را نگاه کرد . سماور می جوشید، آب می جست و ترشح می کرد ، ماترنا خودنمایی می کرد، خدمت گزاران تندوتند باین طرف و آن طرف دالان می دویدند و گریگوری سعی می کرد از صدای پایشان حدس بزند که چه رومی دهد . ناگهان تصور کرد که شانهای ماترنا بهمان سردی و پوشیده از همان عرق چسبنده سهره است، وقتی که او با تشنج روی تخت خواب سفری دور خود می پیچید . لرزید و با صدای گرفته ای گفت :

— سنکا مرد ...

ماترنا بعنوان دعا گفت :

— مرد ! خدا آن کسی را که در برابرش حاضر می شود پیامرزد .
و پس از آن بنا کرد صابونی را که وارد دهانش شده بود باخشم تف بکند .
گریگوری ناله کنان گفت :

— خیلی حیقم می آید .

— خیلی شریر بود .

— مرد وهمه حرفها هم زده شد ! دیگر این بتومر بوط نیست که چطور بود ... این که مرده است ... حیفتست . زرننگ بود، دست و پا داشت ... ساز دستی ... هان ! پسرک زبروزرنگی بود ... گاهی من نگاهش می کردم و پیش خودم می گفتم : اگر او را پیش خودمان می آوردیم، مثل این که بگویند برای خانه شاگردی ... یتیم است ... عادت می کرد و برای ما جای پسری را می گرفت ... زیرا که، همین طور، ما بچه نداریم ... نه ... تو این قدر تن و توشه

داری، نمی‌زایی... يك دفعه زاییدی، دیگر تمام شد. آه، برو! اگر ما از این بچه‌های پرسروصدا پیدامی کردیم، کسی چه می‌داند، شاید زندگی تا این اندازه برای ما دردسرنداشت. و همین طور، حالا، زنده بمان، کار بکن! و برای چه؟ برای خوراك من و تو. و خوراك ما برای چه خوبست؟ برای کار کردن... بیخود دور خودمان چرخ می‌زنیم... و اگر بچه‌ای می‌بود... این‌طور دیگری می‌شد. آری...

سررا کاملاً خم کرده بود و با لحن حزن و نارضایی این را می‌گفت. ماترنا روبروی او ایستاده بود و گوش می‌داد و تدریجاً رنگ خودرامی باخت. - من چاق و چله‌ام، توهم چاق و چله‌ای و بچه‌ای در کار نیست... این دیگر چیست؟ چرا؟ آه آری!... بنای فکر کردن رامی گذاریم و... بنای مشروب خوردن را می‌گذاریم... ماترنا با صدای بلند و مصمم گفت:

- دروغ می‌گویی - دروغ می‌گویی! درصد برنیا این حرف‌های بی- غیرتها را با من بزنی... می‌شنوی؟ درصد برنیا! تو مشروب می‌خوری... همین‌طور، برای وقت گذراندن، برای این که نمی‌توانی جلو خودت را بگیری و بچه نیاوردن من ربطی باین کار ندارد؛ تو دروغ می‌گویی، گریشکا!

گریگوری گیج شده بود. دوباره تکیه بپشت صندلی داد، زنش را نگاه کرد، و او را نشناخت. هرگز بیش ازین او را تا این اندازه خشمگین ندیده بود، هرگز با چشمانی که تا این اندازه بی‌رحمانه خشمگین باشند باو نگاه نکرده بود و با چنین حرارتی حرف نزده بود.

گریگوری نشیمن صندلی را در دستهای خود می‌فشرد و بالحن تحريك- آمیزی گفت:

- بیا ببینم، بیا؟- بیا، باز قدری حرف بزنی.
- آری حرف می‌زنم! نمی‌خواستم این را بگویم، اما نمی‌توانم تحمل این سرزنش را از طرف تو بکنم. من بچه برای تو نمی‌آورم؟ و برای تو نخواهم آورد! دیگر نمی‌توانم... نمی‌زایم...

صدای گریه‌ای در میان فریاد او بلند شد.
شوهر برای جلوگیری گفت:

- سروصدا نکن!
- چرا من بچه‌دار نمی‌شوم، هان؟ خوب، کمی یادت بیاید، گریشا،

چقدر مرا کتک زدی؟ چند لگد بپهلوهایم زدی؟ ... يك كمی بشمر! چقدر تو مرا اذیت کردی، آزار رساندی؟ آیا تنها این را می دانی وقتی که بامن بدرفتاری کردی چقدر خون از من رفته بود؟ پیراهنم گاهی تا گردن خیس می شد. برای اینست که من نمی زایم، شوهر عزیز! هان! چطور می توانی بعد از این بمن سرکوفت بزنی؟ چطور این ریخت منحوس تو خجالت نمی کشد بمن نگاه بکند ... پس تو آدم کشی! می فهمی؟ آدم کش؟ تومی کشی، خودت بسرومغز بچه های کوچکت می زدی! و حالا بمن سرکوفت میزنی که نمی توانم بزایم ... همه، تحمل همه اینها از تو می کردم، همه اینها را بتو می بخشیدم - حرفهای مثل این را هرگز، بتو نمی بخشم. در دم مردن هم بیادم خواهد آمد. آیا راستی راستی نمی فهمی که تقصیر تست که مرا خرد و خمیر کرده ای؟ مگر من مثل زنهای دیگر نیستم - مگر من بچه دلم نمی خواهد! تو گمان می کنی دلم نمی - خواهد؟ آه! چقدر شبها بی خوابی کشیدم، از خدای بزرگوار التماس می کردم که بچه را در شکم من از شر تو آدم کش نگاه بدارد - اگر بچه کس دیگری را می دیدم ... از تلخ کامی و دلسوزی برای خودم جانم بدر می رفت ... ای خدای آسمان، چه می شد مال من می بود! ... همین سنکارا محرمانه نوازش می کردم ... خدایا حالا چه هستم؟ نازا ...

شروع کرده بود نفسش تنگ بشود. کلمات بی رابطه و معنی از دهانش

بیرون می پرید.

همه چهره اش پراز لکه شده بود، می لرزید و بگردنش چنگ می کشید، زیرا که گریه گلویش را گرفته بود. گریگوری که صندلی را محکم گرفته بود، با رنگ پریده و سرافکنده، رو برویش نشسته بود، با چشمان خیره خود باین زنی نگاه می کرد که دیگر او را نمی شناخت. و از او می ترسید ... می ترسید بپرد حلقومش را بگیرد و او را خفه بکند. چشمان هراس انگیز او که از خشم و کینه برق می زد، درست همین را باو وعده می داد. درین موقع او دوبرابر وی زور داشت، او حس می کرد و می ترسید؛ نمی توانست برخیزد و او را کتک بزند، اگر نفهمیده بود که کس دیگری شده است این کار را می کرد، مثل این بود که زور فوق العاده ای در خود جمع کرده است.

- گریشکا، تو جانم را بلب آوردی! تقصیر تو در حق من خیلی

زیادست! من تحمل می کردم، ساکت می ماندم ... دوست دارم، دلیلش اینست ... اما نمی توانم تحمل سرکوفت ترا بکنم! دیگر جان ندارم ... ای شوهر عزنا زنین! خدا برای این حرفهایت ترا سه دفعه لعنت بکند ...

• گریشکا دندانهایش را نشان داد و فریاد کرد:
- ساکت شو!

- آه، شماها، دیگر رسوایی بسست! فراموش کرده اید کجا هستید؟ شیطان-

های لعنتی!

غباری چشمهای گریگوری را گرفته بود، تشخیص نداد در آستانه در کیست و با صدای بمی حرف می زند؛ فحشهای رکیک داد، آن مرد را از پهلو عقب راند و دوان دوان رفت بکشتزارها.

و ماترنا پس از آنکه لحظه‌ای در میان اتاق ماند، مثل آدم کوری دستهایش را جلو برد، با قدم لرزان نزدیک تخت خواب سفری شد و با ناله‌ای خود را روی آن انداخت.

شب فرا رسیده بود و از همان وقت ماه زرانندود از بالای آسمان از میان ابرهای کبود پررنگ پاره پاره، نگاهی با کنج کاوی از پنجره اتاق می کرد، کفاتاق را سایه انداخته بود.

بزودی بر روی یکی از پنجره‌ها و دیوار در مانگه باران ریز و پرپشتی صدای یک نواختی تولید کرد، پیشرو بارانهای پی‌درپی پایین تر شروی بود که آدم را کسل می کند.

لنگر ساعت دیواری منظمآ دقیقه‌ها را نشان می داد، قطره‌های خستگی ناپذیر باران بشیشه‌ها می خورد. اما یک ساعت پس از ساعت دیگر می گذشت و باران هم چنان می بارید، در ضمن آنکه زن همان‌طور روی تخت خوابیده بود و با چشمان پراز تشنج بسقف نگاه می کرد. چهره‌اش گرفته بود، پراز خشونت بود، گونه‌هایش برجسته شده بود و ترس و اضطراب در چشمانش برق می زد. و باران هم چنان بر روی دیوارها و شیشه‌ها صدامی کرد، مانند آن بود که با اصرار چیزی را که خسته کننده و یک نواخت بود زمزمه می کند، مانند آنکه اراده دارد کسی را قانع بکند، اما برای رسیدن باین مقصود، برای آن که این کار را زود تر با طرز زیبا تری و با شدتی بکند، تا آن اندازه شور ندارد، امیدوارست با موعظه پر پیچ و خمی که پایان ناپذیر و طولانی و مبهمست و هیچجانی از نفسی صادقانه و پر از ایمان در آن نیست باین مقصود برسد.

باران هنوز می بارید که آسمان وعده روزی را که هوا بد باشد داد، پوشیده از رنگی شد که مقدمه شفق دزین موردست، چنان شبیه برنگ کار دیست که آنرا زیاد بکار برده اند و درخشندگی صیقل خود را از دست داده باشد.

وماترنا هنوز نتوانسته بود بخواب برود. در میان صدای يك نواخت باران سؤال اضطراب انگیزی بیادش می آمد که او را هراسان می کرد :

– حالا چه پیش خواهد آمد؟ حالا چه پیش خواهد آمد؟

آن زن می ترسید بخود پاسخ بدهد ، هر چند که در هر دم آن پاسخ بشکل رؤیایی در برابرش موج میزد: شوهری مست و جانوری درنده. اما برایش دشوار بود از تصویر يك زندگی آرام و پراز مهر و مودت خود را جدا کند و احساسی را که تهدید آمیز بود از خود می راند. و مانند پرتو برق وجدانش باومی گفت که اگر این پیش آمد بکند – اگر گریگوری بنای مشروب خواری را بگذارد نمی تواند با او زندگی بکند. دیده بود که کس دیگری شده، خودش هم کس دیگری شده بود و زندگی گذشته وحشت و نفرت را در وجودش برمی انگیخت. این احساسات تازگی داشت، تا آن وقت بآن پی نبرده بود. اما اوزن بود و سرانجام در مشاجره با شوهرش تقصیر را متوجه خود کرد .

– و چطور این پیش آمد کرده است؟ اوه! خدای من! ... در را از پاشنه من در آوردم ...

باز يك ساعت طولانی دیگر درین افکار متضاد و جان آزار گذشت . روز شد . مه دشت را فرا گرفت و در میان تاریکی خاکستری رنگ آسمان دیده نشد .

– آرنوو! بیایید سرکار ...

خواهی نخواهی این دعوتی را که از پشت در اتاقش کرده بودند اجابت کرد، با تانی از تخت خواب برخاست ، شتابان دست و روی خود را شست و پدرمان نگاه رفت . سستی حرکاتش و چهره گرفته او با چشمان کم نور باعث تعجب همه شد .

خانم دکتر پرسید :

– آرنوو! بنظر می آید ناراحت هستید؟

– چیزی نیست .

– اما بی رودر بایستی بگویید! خوب می توان کس دیگر را جای شما گذاشت ...

ماترنا خجل شد، در برابر این موجود مهربان ، که در ضمن نسبت باو بیگانه بود، نمی خواست درد دل خود را بروز بدهد. و در ضمن آنکه با مشقت بسیار بازمانده همت خود را از اعماق روح خود بیرون کشید ، لب خند زنان بخانم دکتر گفت :

- چیزی نیست! کمی با شوهرم حرفم شد ... می گذرد ... دفعه اول نیست .

خانم دکتر که از زندگی او خبر داشت آهی کشید و گفت :
- زن بیچاره !

ماترنا دلش می خواست در برابر او بخاک بیفتد ، سرش را درزانو های او فرو ببرد و با صدای بلند گریه بکند ... اما جلو خود را گرفت ، لبهایش را سخت بهم فشرد ، سپس دست بگلویش کشید ، مانند آنکه می خواهد گریه های راکه برای سردادن آماده است مانع بشود .

کشیکش که تمام شد با تاقش رفت و پیش از هر کاری از پنجره نگاه کرد . بارکش از میان کشتزارها نزدیک درما نگاه می شد - بی شک بیماری رامی آوردند از ابرهای خاکستری رنگ باران ریزی می بارید . دیگر آنجا چیزی نبود ، ماترنا از جلو پنجره بعقب رفت و پس از آه دردناکی بر سر میزنشست ، این سؤال فکرش را مشغول کرده بود :

- حالا چه پیش خواهد آمد ؟
و با هر کلمه دلش می تپید .

مدت مدیدی هم چنان نشسته بود ، با حالتی در میان خواب و بیداری سنگینی تنها بود ؛ بشنیدن هر صدای پایی در دالان بخود می لرزید ، از صدلی بر می خاست ، بدر نگاه می کرد ...

اما وقتی که سرانجام این در باز شد و گریگوری وارد شد ، دیگر نلرزید و بر نخاست زیرا که احساسی درو پیدا آمد مانند آنکه ابرهای پاییز از آسمان جدا شده اند ، ناگهان روی او افتاده اند و همه فشار خود را باو می دهند .

و گریگوری در آستانه در ایستاد ، کاسکت خیس خورده خود را روی زمین انداخت و بشدت پاهای خود را بزمین کوبید ، نزد زنش رفت . آب از سر پایش می ریخت . چهره اش سرخ شده بود ، جشمانش تار شده بود و لبهایش از هم باز شده و لب خند دامنه دار بی موردی بر آنها نقش بسته بود . پیش می رفت و ماترنا صدای آبرای می شنید که در چکمه های غلغل می زد . قابل ترحم بود و زن او را این چنین تصور نکرده بود .

آهسته گفت :

- خوب شد آمدی !

گریگوری ابلهانه سرش را تکان داد و ازو پرسید :

– می خواهی پیش پای تو روی خاک بیفتم ؟
زن ساکت بود .

– نمی خواهی؟ خوب، اختیار با خود تست ... و من در تمام این مدت فکر کرده ام : در برابر تو تقصیر دارم یا نه ؟ نتیجه این شده که تقصیر دارم . همین طور، آنوقت گفتم : می خواهی پیش پای تو روی خاک بیفتم ؟
زن ساکت بود، بوی عرق را که از دهان او می آمد می شنید و يك حس دردناکی جانش را آزار می داد .

گریگوری صدا را بلند تر کرد و گفت :

– آنچه بتو می گویم همینست – ادا و اصول درنیار ! در ضمن آنکه من آرام این را غنیمت بدان – خوب ، مرا می می بخشی ؟
ماترنا آهی کشید و گفت :

– تو مستی – بهتر اینست بروی بخوابی .

– دروغ می گویی، مست نیستم، اما خسته ام . همه اش راه رفته ام و فکر کرده ام ... آری، پیرزن ، خیلی فکر کرده ام ... و تو هم مواظب باش ! ...
در ضمن آنکه لب خند بی موردی می زد با انگشت او را تهدید کرد .
– چه خبر شده که خفه شده ای ؟

– نمی توانم با تو حرف بزنم .

– نمی توانی ؟ چرا ؟

ناگهان سراپا آتش گرفت و صدایش واضح تر شد .

– دیروز تو این جا بسر من داد کشیدی ، با من دعوی کردی ... خیلی

خوب، حالا منم که آمده ام از تو عذر بخوام . خوب بفهم !

این را با وضع بسیار وخیمی گفت، لبهایش می لرزید و سوراخ های بینیش ورم کرده بود . ماترنا می دانست که معنی آن چیست و در برابرش زندگی گذشته با تصاویر بسیار روشن زنده شد، آن زیرزمین، مشاجره های روز شنبه، منتهای دلگیری و زندگی در هوای گرفته .

بخشونت گفت :

– خوب می فهمم ! درست می بینم ... تو می خواهی دوباره يك جانور

درنده بشوی ... خوب . مشغول شو !

– اگر جانور درنده بشوم این کار مرا نمی سازد ... گفتم: مرا می بخشی

یا نه ؟ در فکر چه هستی ؟ مگر من احتیاج دارم تو مرا ببخشی ؟ خیلی خوب

ازین کار می گذرم ... باهمه اینها می خواهم مرا ببخشی - فهمیدی ؟
 زن درضمن آنکه رو ازو برمی گرداند با اضطراب گفت :
 - گریگوری ، مرا راحت بگذار !
 گریشکا که باشرارت می خندید گفت :
 - بروم ؟ - بروم ، برای این که تو آسوده باشی ، آه ، این کار ، نه !
 و این ! آیا تو این را می دانی ؟
 شانهاش را گرفت ، باخشونت اورا بطرف خود کشید و کاردی را نزدیک
 صورتش کرد - يك قطعه آهن زنگ زده ، کوتاه ، کلفت و تیز .
 - هان ؟

ماترنا با آه سوزانی گفت :
 - آه ، اگر هم سر مرا ببری .
 و خود را از فشار او بیرون آورد ، دوباره رو ازو برگرداند .
 آن وقت اوهم ازو دورشد ، این کلمات درواثر نکرد بلکه لحن آنها اثر
 کرد . این کلمات را ازدهان او شنیده بود ، بیش از يك دفعه شنیده بود ولی
 این طور - هرگز آنها را بزبان نیاورده بود . و این که از کارد نترسید و رو
 ازو برگرداند ، برحیرت و سرگردانی او افزود . چند ثانیه پیش از آن برای
 او آسان بود ضربتی باو برساند ، اما اکنون دیگر نمی توانست و نمی خواست .
 از بی اعتنائی او در مقابل آن تهدید تقریباً ترسید ، کارد را روی میز انداخت
 و با خشم فراوانی از زنش پرسید :

- ای ابلیس ! دیگر چه می خواهی ؟
 ماترنا که نفسش در نمی آمد گفت :
 - هیچ چیز لازم ندارم . نه ، هیچ چیز - خیلی خوب توهم ؟ تو برای کشتن
 آمده بودی ، پس بکش .

گریگوری نگاه می کرد و ساکت شد ، نمی دانست حالا چه باید بکند
 و هیچ چیز روشنی در میان احساسات بهم پیچیده خود نمی دید . با عزم خیلی
 راسخ آمده بود زنش را مغلوب بکند . دیروز در ضمن مشاجره زن خود را
 نیرومندتر نشان داده بود ، این را حس می کرد و این اورا در برابر چشمان
 خود حقیر نشان می داد . حتماً می بایست که آن زن فرمانبردار او بشود ، نمی -
 فهمید برای چه ، اما درست می دانست که این کار لازمست . طبیعت پر حرارتی
 داشت ، درین بیست و چهار ساعت گذشته بسیار چیزها حس کرده و فکر بسیار

کرده بود - آن مردی که افکار تاریک داشت - نتوانسته بود در میان هجوم احساساتی که زنش در نتیجه اتهام بجا که سپس با جسارت بیان کرده و در وجود او فراهم ساخته بود تکلیف خود را بداند . می دانست که این انقلابی بزبان او بوده است و کاردی آورده بود که ماترنا را بترساند ؛ اگر با این حالت تسلیم در برابر اراده وی که او را فرمان بردار خود بکند از خود دفاع نکرده بود او را کشته بود . اما اینک او بی وسیله دفاع در برابر اوست ، اضطراب او را از پا در آورده و با این همه نیرومندتر ازوست . این اسباب سرشکستگی بود و سرشکستگی بوضعی که او را از سستی بیرون می آورد در وجود او اثر کرده بود . گفت :

- گوش کن - ادا درنیار ! می دانی که بد برای تو نمی خواهم ... می توانم یک ضربت بپهلویت بزنم و کارت ساخته می شود ! همه این قصه با آخر می رسد ! ... خیلی ساده است ...

حسن کرد آنچه را لازمست نمی گوید ، و خاموش شد . ماترنا تکان نمی خورد . بایک سرعت پراز حرارتی پیش خودش حساب زندگی را که باشوهرش کرده بود می کرد و این سؤال دلازار را مکرر می کرد :

- حالا چه پیش خواهد آمد ؟

گریگوری دستش را بمیز تکیه داد و بطرف زنش خم شد و ناگهان با صدای ملایمی گفت :

- موتریا ! - آیا تقصیر منست اگر همه ... چیز این طورست ... مرتب نیست ... اما برای اینست که جان من این قدر در آزارست !
سرش را بهر طرف جنباند و آهی کشید و گفت :

- جان من این قدر در آزارست ! در روی زمین جا برای من تا این اندازه تنگست ! اما زندگی چیست ! خیلی خوب ، فرض کنیم ، ناخوشهای و بایی - چطور ؟ آیا پشت و پناه منند ؟ بعضی ها می میرند ، بعضی ها معالجه می شوند ! و من باز باید زندگی بکنم . چطور زندگی بکنم ؟ این زندگی نیست - بغیر از تشنج نیست ... آیا این دلازار نیست ؟ اما من همه چیز را می فهمم ، تنها اشکالی که هست اینست که بگویم نمی خواهم این طور زندگی بکنم ... و چطور باید زندگی بکنم - نمی دانم ! همین طور ، آنها را پرستاری می کنند و هر مراقبتی از آنها می کنند ... و من سالمم ، اما اگر جانم بدرد آمده است ، آیا کمتر از آنها هستم ؟ قدری فکر کن - اینست که من از یک ناخوش و بایی بدترم ...

دلم خفقان گرفته - جان مطلب این جاست! ... و توبسر من داد می زنی ...
تصور می کنی من جانور درنده ام؟ تنها يك مشروب خورم - همین؟ آه برو...
ای زن ترا از سنگ ساخته اند ...

آهسته و با طرز عاقلانه سخن می راند ، اما اوسخنانش را درست نمی-
شنید ، مجذوب یادآوری مشقت های گذشته بود .

گریشکا که بيك چیز تازه و نیرومندی که در وجود او قوت می گرفت
گوش فرا می داد می گفت :

- همین طور، توسا کتی... و ترا چه می شود که سا کتی؟ چه می خواهی ؟
ماترنا فریاد کشید :

- هیچ از تو نمی خواهم! ترا چه می شود که این همه مرا آزار می دهی؟

چرا اذیت می کنی؟ چه لازم داری؟

- آنچه لازمست، لازم دارم؟ اما باید بگویم لازم دارم ...

اما این جا آرلوو حس کرد که نمی تواند آنچه را که درست لازم دارد

بگوید - نمی تواند آنرا طوری بگوید که بيك باره همه چیز واضح بشود ، چه
برای خودش و چه برای او. فهمید که در میان نشان پیش آمدی کرده ، که هیچ
کلمه ای نمی تواند آنرا برطرف بکند ...

آن وقت ناگهان يك خشم بی مقدمه دیوانه وار او را آتشی کرد. جستی زد

ومشتی بگردن زنش کوبید و مانند جانور درنده ای فریاد کشید :

- ای جادوگر، تو چه می کنی؟ این چه بازیست آنجا در آورده ای؟

می کشمت ، لش گندیده !

از آن ضربت سرزن بمیز خورد . اما فوراً روی پای خود برخاست ،

نگاهی پراز کینه بشوهرش کرد و با شدت بصدای بلند این کلمه مختصر را باو گفت:

- بزن !

- ساکت باش !

- بزن ! کار خودت را بکن!

- آه ، توشیطان ماده هستی !

- نه ، گریگوری، دیگر بسست. این را دیگر نمی خواهم ...

- خفه شو!

- دیگر بتوا اجازه نمی دهم مرا مسخره بکنی ولگدمال بکنی.

دندانها را بهم فشرد و يك قدم عقب رفت - شاید برای آنکه آسان تر

ضربت بزند .

اما درین دم در باز شد و د کتر دانچنکو در آستانه در ظاهر شد.
 - چه خبرست؟ کجا یید، هان؟ شما آنجا چه کار می کنید؟
 سیمایش خشمگین و متعجب بود. آزلوو هیچ ازدیدن او خجالت نکشید،
 و حتی باو سلام کرد و گفت:

- اما، این طورست ... يك «گند زدایی» در میان شوهر وزن ...
 و در برابر د کتر لبخند تشنج آمیزی زد ...

د کتر که ازین بی قیدی بخشم آمده بود بشدت فریاد کرد:
 -- چرا نیامدی سر کارت؟

گریشکا شانه ها را بالا انداخت و آرام آرام گفت:

- سرم گرم بود ... گرم کارهای شخصی خودم ...
 -- خوب ... آری؟ و دیروز کی این جا افتضاح راه انداخته بود؟- کی؟
 -- ما .

- شما؟ بسیار خوب ... مثل خانه خودتان رفتار می کنید ... الآن
 بی اجازه ازین جا دك می شوید ...

-- ما زر خرید نیستیم، برای این که ...

-- ساکت باش! این جا می خانه باز کرده اید ... حیوان! الآن بشما
 نشان می دهم کجا هستید؟

تلاطمی از يك جسارت از روی بی قیدی و وحشی گری، از يك میل شهوت-
 آمیز که همه چیز را زیرورو بکند، ازین اضطرابی که در روح او هست نجات
 بیابد، امواج گرم خود را گرد گریشکا فرا گرفت. بنظرش آمد که فوراً کار
 فوق العاده ای خواهد کرد و بيك حرکت روح تاريك خود را از بندهایی که
 آنرا فرا گرفته اند نجات خواهد داد. لرزید، حس کرد سردی گوارایی او را
 فرا گرفته است، بايك نوع حرکت نرم گربه ها، بطرف د کتر برگشت و گفت:
 -- لازم نیست پرچانگی بکنید، داد نزنید ... من می دانم کجا هستم -
 در سلاخ خانه ...

-- چطور؟ چه گفتی؟

د کتر حیرت زده بطرف او خم شد.

گریشکا فهمید که يك حرف بی معنی زده است، اما این دلش را خنك
 نکرد، بیش از پیش تحريك شد.

-- اما هیچ، درست خواهد شد! مزه این را خواهید چشید ... ما ترنا!
اسباهایت را جمع کن ...
دکتر با آرامش زنده ای گفت:

-- نه، عزیزم، صبر کن، باید بمن جواب بدهی - مردك بی سروپا الآن
بتو نشان می دهم که ...

گریشکا خیره خیره باو نگاه کرد و بنای حرف زدن را گذاشت، مثل
این بود که از جای بلندی پایین بسته است، و در هر جست و خیزی حس میکرد
نفس راحت تر می کشد.

- شما، آندری استپانوویچ، فریاد نکنید ...، بامن دعوی نکنید ...
تصور می کنید که چون وبا هست شما می توانید بمیل خود بامن رفتار بکنید!
این خواب و خیالست ... شما مردم را معالجه می کنید، اما این بدرد کسی
نمی خورد ... اگر گفتم - سلاح خانه، حتماً این حرف بی سروتهیست، و من
خواستم نیش بزدم ... اما با همه اینها زیاد بامن اوقات تلخی نکنید!
دکتر با آرامی گفت:

- نه، صبر کن! - الآن سرمشقی بتو می دهم ... هه! بیایید این جا!
هنوز هیچ نشده مردم در دالان جمع شده بودند ... گریشکا با چشمهای
نیمه باز دندانها را بهم فشرد ...

- من پرچانگی نمی کنم و ترسی ندارم ... و اگر شما لازم دارید سرمشقی
بمن بدهید، برای این که خدمتی بشما کرده باشم می توانم ... باز بگویم ...
- بسیار خوب، بگو ...

- می روم بشهر و از آن بالا فریاد می زنم: - آهای بچها! می دانید
وبا را چگونه معالجه می کنند؟
- چگونه؟

دکتر چشمها را گشاد کرد.

- آن وقت ما این جا يك گندزدایی می کنیم بایک چراغانی! ...
دکتر با صدای گرفته فریاد کرد:

- چه می گویی؟ مرده شویت ببرد!

خشم در وجود او جانشین حیرت شده بود، در برابر این مردکی که او را
کارگر کارآمدی می دانست و احمق نمی دانست و اکنون، معلوم نبود چرا، با
حماقت و بی شعوری، روی باین بدی نشان می دهد ...

– چه چرند می گویی ، چه آدم احمقی هستی ؟
کلمه «احمق» مانند انعکاس صدایی در سراپای وجود گریشکا منعکس
شد. دانست که این عقیده درستست و باز بیشتر سرشکسته شد. گفت :

– آنچه می گویم ؟ می دانم ... برای من فرقی نمی کند ...
و چشمانش بوضع وحشیانه‌ای برق زد . گفت :
– حالا می فهمم که برای ماها هیچ چیز فرق نمی کند، همیشه ، و کاملاً
تقصیر باماست که از احساسات خودمان ناراحت می شویم ... ماترنا رخنه‌هایت
را بپوش !

ماترنا بالحن جدی گفت :

– من ازین جا نمی روم .

دکتر با چشمهای خسته بآنها نگاه می کرد و پیشانی خود را می مالید بی
آنکه چیزی بفهمد .

– تو ... آدم مست یا دیوانه ! می فهمی چه می کنی ؟

گریشکا تسلیم نمی شد، نمی توانست تسلیم بشود. و با کنایه در پاسخ دکتر
گفت :

– وشما ، چطور می فهمید ؟ خودتان چه می کنید ؟ گندزدایی ، هاها !
ناخوشها را معالجه می کنید ... و تندرستها از تنگی زندگی می میرند ...
ماترنا ! دنده‌ات را خرد می کنم ! بیا ! ...
– با تو نمی آیم !

رنگش پریده بود و بی حرکت ماندن او طبیعی نبود . اما چشمانش که
بی نور و خیره بود بچهره شوهرش نگاه می کرد. گریشکا با وجود همه گفتارهای
دلیرانه اش روی را ازو برگرداند ، سر را خم کرد و ساکت شد .
دکتر آب دهان را بیرون انداخت و گفت :

– تف ! – شیطان هم ازین کار سردر نمی آورد ... تو ! برو گم شو ! برو
و ازمن ممنون باش که دستبند بتو نمی زنم ... جای آن داشت که ترا بمحکمه
جزا بفرستند ... احمق ! برو گم شو !

گریگوری ساکت بدکتر نگاه کرد و دوباره سر را بزیر انداخت. اگر
اورا کتک زده بودند و بدست پلیس داده بودند حس می کرد که خالش بهترست ...
اما دکتر آدم خوبی بود و می دید که آرلانو تقریباً مسئولیتی ندارد ...
گریشکا با صدای گرفته‌ای از زنش پرسید :

– آخرین دفعه است که می گویم – می آیی یا نه ؟
جواب داد :

– نه ، نمی آیم .

ویک کمی سر را خم کرد مثل این که منتظر ضربتی هست .
گریشکا با دست اشاره ای کرد و گفت :

– بسیار خوب ... مرده شوی همه شماها را ببرد ! ... بر من لعنت اگر
با شما کاری داشته باشم !

پزشک که می خواست او را قانع بکند شروع کرد بگوید :

– بیا ببینم ، احمق ...

گریشکا فریاد کرد :

– سر من داد نزنید – بسیار خوب ، زن لعنتی ... من می روم ! باید

تصور کرد که همدیگر را می بینیم ... این همان نظوریست که دل من می خواهد !

اما اگر همدیگر را ببینیم – بلایی سرت خواهد آمد ، این را بدان .

و آرنوو بطرف در متوجه شد . وقتی که گریشکا از جلو دکتر گذشت
دکتر با زهر خندی با او گفت :

– خدا حافظ ... ای مایه عزا !

گریگوری ایستاد ، سر را بلند کرد و با چشمان پرحرارت و مضطرب
بدکتر نگاه کرد و با صدای خفه و آهسته گفت :

– بهتر اینست بگذارید بروم ... دوباره آتش مرا روشن نکنید ...

خاموش شده بود و با کسی کاری نداشت ، خوب پیش آمده است !

کاسکت خود را از زمین برداشت ، سرش را در آن فرو برد ، مثل این
که لرزش گرفته باشد شانهایش را بهم کشید و بی آنکه بزنش نگاهی بکند از
آنجا رفت .

دکتر با کنجکاوای بان زن نگاه می کرد . روبروی او ایستاده بود ،
رنگش پریده بود ، مثل این بود که چهره اش بی حس شده است .

دکتر بطرفی که گریگوری از آنجا رفته بود نگاهی کرد و از او پرسید :

– چه مرگش هست ؟

– نمی دانم ...

– هان ! ... و حالا کجا می روی ؟

آرنوو با لحن جدی گفت :

– می رود مست بکند!

دکتر ابروهای خود را بالا کشید و رفت.

ماترنا از پنجره بیرون نگاه کرد. شبخ مردی، که تنها بود، در میان دشت غبار آلود و نمناک، از درما نگاه دور می شد و در تاریک و روشنی غروب بسوی شهر می رفت...

... چهره ماترنا آبلووا بیشتر رنگ پریده شد، بطرف جایی که تمثالهای پیشوایان مذهبی در آنجا بود برگشت، زانو بزمین زد و بنا کرد با سجده هایی دعایی بخواند؛ در ضمن زمزمه های پر شور صدایش می گرفت و دستهایی را که از تأثر می لرزید بسینه و گلوی خود می کشید.

روزی يك هنرستان را در شهرن... بازدید می کردم. راهنمای من یکی از دوستانم و یکی از مؤسسان آن بود. مرا در مدرسه ای که بسیار خوب ترتیب داده بودند می گرداند و توضیح می داد:

– چنانکه می بیند ما می توانیم سرفراز باشیم... مؤسسه ما بزرگ می شود و مطابق میل ما توسعه می یابد. کارکنان و مربیان را بسیار خوب انتخاب کرده اند. مثلاً در کارگاه کفش های مردانه و زنانه سرپرست، که يك زن کفش دوز ساده، يك زن معمولی، یعنی زن خوش روی کوتاه قدیست، که بی سرو پا و آنقدر جالبست، اما رفتارش جای نگرانی ندارد – با این همه، همه اینها بکنار... آری، روی هم رفته این زن کوتاه قد خوش رو، چنانکه می گویم، يك زن کفش-دوز ساده است، کار می کند!... باچه زبردستی کار خود را یاد می دهد، با چه مهربانی با بچه رفتار می کند – جای تعجبست! يك کارگر جالبیست... در مقابل دوازده منات و منزلی که در مدرسه دارد کار می کند... و از آن گذشته با درآمد مختصر خود خرج دودختر یتیم را هم می دهد! این را بشما بگویم آدم فوق العاده جالبیست.

چنان با حرارت از آن زن کفش دوز تحسین می کرد که من مایل شدم با او آشنا بشوم.

این کار زود سرگرفت و باین ترتیب بود که ماترنا ایوانوونا آبلووا

زندگی حزن‌انگیز خود را برایم حکایت کرد. روزهای اول پس از جدایی شوهرش او را آرام نمی‌گذاشت. - مست پیش اومی آمد، رسوایی بار می‌آورد، همه‌جا در کمین او بود و بی‌دریغ او را می‌زد. او تحمل این را کرد.

وقتی که درمانگاه را بستند خانم دکتر بمانترنا ایوانوونا پیشنهاد کرد در مدرسه با او کار بدهد و در برابر شوهرش از حمایت بکند. این کار درست شد و آریلوا بیک زندگی آرام و پرکار آغاز کرد؛ در زیر نظر زنان معاون دکتر که با ایشان آشنا بود خواندن و نوشتن را یاد گرفت، دو بچهٔ یتیم پرورشگاه - یک پسر و یک دختر را - بفرزندی برداشت که آنها را تربیت بکند. - و این کار می‌کند، از زندگی خود راضیست، باغم و تأثر از زندگی یاد می‌کند. همهٔ هم خود را وقف فرزند خواندگان خود کرده است، معنی مشغلهٔ خود را بسیار خوب در - می‌یابد، با هوشیاری باین کار دل می‌دهد و شایستهٔ توجه و قدردانی سران مدرسه دربارهٔ اوست. اما سرفهٔ خشکی می‌کند که علامت خوبی نیست، رنگ سرخ بدفرجامی بر روی گونه‌های فرورفته‌اش نقش بسته است و در پشت چشمان می‌شینی او غم بسیاری پنهان شده است. زناشویی او با گریشکای ماجری جو محسوسست.

و آن مرد دیگر در بند زنش نیست، حالا دیگر سال سومست که مزاحم او نیست. گاه‌گاه در ن... سروکله‌اش پیدا می‌شود اما دگوپوز خود را بمانترنا نشان نمی‌دهد. زن نوع زندگی او را برای من شرح داد و گفت: «سروپا برهنه است».

من توانستم با او هم آشنا بشوم. او را در یکی از می‌خانه‌های شهر دیدم و بادوسه برخورد با هم دوست شدیم. داستانی را که زنش نقل کرده بود برای من بازگو کرد، سپس یکدم بفکر فرورفت و گفت:

- ماکسیم ساواتئیچ، پس همین طور یک چیزی مرا از زمین بلند کرد و دوباره بزمین زد. باین ترتیب من هیچ کار دلیرانه‌ای نکردم. و باز هم حالا دلم می‌خواهد یک طوری جلوه بکنم... همه جا گرد و خاک بکنم یا آنکه یک دسته از رفقا را جمع بکنم و جهودها را بکشم... همه را تا آن آخری یاروی هم‌رفته کاری بکنم که مرا بالاتر از همهٔ مردم ببرد، تا از آن بالا بروی آنها تف بیندازم... و با آنها بگویم: آه، شما خزندگان! برای چه زنده‌اید؟ چطور زندگی می‌کنید؟ شما دزدان دورویی هستید و همین! پس از آن با سرخودم را بزمین بیندازم... هزار تکه بشوم! آه، آری! بر شیطان لعنت... من ناراحتم! و چقدر ناراحتم و چقدر جای خود را در زندگی تنگ می‌بینم!... بعد از آنکه

ما ترشکارا از سر خود باز کردم تصویر می کردم: حالا دیگر گرینیا راحت شناسی کند، لنگر را برداشته اند! آه، نه، حوض چندان گود نیست؟ دست نگاه دار! و روی نیمکتی مانده ام... اما خشک نخواهم شد، نترس! می توانم خودی نشان بدهم! چطور؟ - تنها شیطان ازین خبر دارد... اما زخم؟ مرده شوی تر کبیش را ببرد! آیا آدمهایی مثل من زن لازم دارند؟ بچه دردمی خورد؟... وقتی که این هزار جور گرفتاری برای من پیش می آورد... وقتی که من بد دنیا آمده ام دلم پراز نگرانی بوده... و سر نوشت من اینست که سرو پا برهنه باشم! این درد دنیا بهترین وضع است - آدم آزادست و... با این همه جا برای آدم تنگست. همه جا رفته ام و همه جا گشته ام... دلداری در کار نیست. مشروب می خورم؛ البته، چطور ممکنست کار دیگری بکنم؟ با همه اینها عرق، دل را آرام می کند... ودل - پراز آتشست... از همه چیز بدم می آید، از شهرها، از دهها، از همه جور آدم... تف تف! آیاراستی نمی توانند چیزی بهتر از همه اینها اختراع بکنند! همه روی هم دیگر افتاده اند... آدم دلش می خواهد همه اینها را خفه بکند! اما تو، ای زندگی! توشیطانی!

درسنگین می خانه ای که من با آرنوو در آنجا نشسته بودم مردم بازمی شد و برای این کارصدا های آهسته ای می کرد که مثل این بود شهوتی در آنها هست. و داخل می خانه بدهان جانوری شبیه بود که يك يك مردم بیچاره روسیه را که پریشان هستند و دیگران را آهسته آهسته اما بقطع و یقین در خود فرومی برد...

